

رمان می خواهم آیه عشقت باشم | rose siah کاربر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام : می خواهم آیه عشقت باشم

نویسنده : rose siah

ژانر : عاشقانه

آیه...

دختری آرام و مهربان...

دختری که برای نجات جان نامزدش که طی اتفاقی کاوه را به قتل رسانده دست به هر کاری می‌زند. حتی اگر آن کار جدایی از عشقش باشد..

و در این راه پا به خانه ای می‌گذارد که هیچ شناختی از صاحبش ندارد...

\*\*\*\*\*

چهار روز بود که باران بی‌محابا می‌بارید...

چهار روز بود که مقابل آن در سیاه رنگ نشسته بود... چهار روز بود که تنها سهمش از زندگی اشک بود...

سردرگم بود و پریشان....

قلبش درد می‌کرد و تمام روحش...

سرماي سختی خورده بود که تمام بند بند وجودش را درد احاطه کرده بود... خانه ی ویلایی و زیبای سفید را از نظر گذراند... فردا تمام میشد... فردا روز آخر بود... فردا عمر خوشبختی اش به همراه همین باران شسته میشد و می‌رفت...

فردا... فردا روز مرگ آرزوهایش بود...

با صدای باز شدن در سیاه سریع ایستاد... چقدر حالش نزار و رقت انگیز بود...

چقدر نا توان می نمود وقتیکه جواب التماس هایش در برابر اهالی خانه سفید رو به رو پوزخندی استهزا آمیز بود...

با دیدن اتومبیل کتی مقابل در ایستاده و نگاه خیره ی کتی را به جان خرید... آرام پیاده شده و نگاهی به ساعت انداخته و پراز بهت لب زد :

\_ تو که باز اینجایی؟ نرفتی؟ چهار روز بس نیست؟

اشکهایش که با باران مخلوط شد دو زانو روی زمین افتاده و نالید :

\_ کتی خانوم... تو رو خدا... شما رو به جون هرکی دوست دارین... شما رو به اون خدایی که می پرستین... نذارین بدبخت شم... حسین کوچیکی کرده شما بزرگی کنین ببخشید... کتی خانوم من میمیرم... شما که بخواین همه راضی میشن... به پاتون میفتم... التماستون می کنم... نذارین حسین....

و حق هقی که امانش را برای ادامه سخنش برید...

و کتی متأثر از حال و روز دختر رو به رویش لب زد :

\_کاوِه هم جوون بود...اون فقط بیست و سه سالش بود...ماهه برای اون آرزوها داشتیم...من کاری از دستم برنمیاد خودتم میدونی.

آیه\_بذارین دیه اشو بدیم...شمارو به روح کاوه قسم...

باصدای فریاد کتی بود که نطقش در نطفه خفه شد :

\_بسه..بار آخرت باشه به روح کاوه قسم میخوری..حالا هم برو دیگه بی فایدست...ما نیازی به دیه نداریم ما فقط می خوایم با مرگ حسین داغ دلمون بخوابه...

با صدای فریاد کتی بود که کیان...آن فرزند ارشد خانواده...کسیکه یک نگاهش کافی بود تا از ترس بمیرد به حیاط پر دار و درخت آمده و پر خشم غرید :

\_اینجا چه خبره؟ تو که هنوز اینجا یی، دختر جون فردا دیگه تمومه...انقدرم اینجا تحصن نکن...د یا لا برو دیگه...  
قدمی عقب گذاشته و چشمان اشکی اش را به افراد قصی القلب رو به رویش دوخت...

فردا تمومه...

آره فردا تمومه...

فردا روز مرگ حسین روز مرگ منه...

فردا تمومه...

چشمانش که سیاهی رفت و پیکر نحیفش بر

روی زمین نمناک از باران افتاد تنها پاهای کتی را دید که دوان دوان به سویش می آمد...

نگاهش را از سر در زندان گرفته و به همراه مادر حسین وارد شد..باد چادر سیاهش را به بازی گرفته بود و چرا همه جا بوی مرگ می داد؟

روح در بدنش نبود...گویی روح او زودتر از حسین از تنش خارج شده بود...

سرباز به دستور مافوقش آنها را به اتاقی کوچک راهنمایی کرده تا با حسین وداع کنند...

در دلش خدا را صدا می زد و با حالی خراب و با دردی در سینه منتظر شد...ثانیه ها هرچه می گذشت قلبش بیشتر فشرده میشد...

حسین که با لباس راه راه طوسی مشکی وارد شد گویی ده سال پیرتر شده بود....

قدم هایش کش آمده و نتوانست جلوتر برود... صدای گریه ی مادر حسین فضای مرگ آور اتاق را پر کرده بود... سر حسین را در آغوش گرفته و شیون جگر خراشش بود که بند دلش را پاره کرد... سر حسین که بالا آمد با دیدن آیه به سوی او شتافت... قدم هایش کش آمده و نتوانست قدم از قدم بردارد... زمین که خورد حسین رو به رویش زانو زد...

نگاهش تا چشمان مشکی اش بالا آمده و به موهایش نگاه کرد... به تارهای کوچکی که در این مصیبت خاکستری شده بود... به فک محکمش...

به ابروهای درهم تنیده اش... به لبهای معمولی و نازکش و باز به چشمانش... می خواست نقش زیبایی چهره اش در خاطرش بماند... کلامی حرف نزد...

می ترسید حرف بزند و به جای حرف درد تمام این روزها از گلویش بیرون بریزد... حتی دیگر اشک نریخت... صداها گنگ بودند... گویی فریادی مهیب گوش هایش را دریده و شنوایش را گرفته بود... مانند مرده ای متحرک به کمک دست های مادر حسینجا به جا می شد... سپیده زده بود و آنها مقابل چوبه ی دار ایستاده بودند... سرمای بی امان هوا و بادهای غران به گوشش سیلی میزد اما او همچنان چشمانش روی حلقه ی طناب دار قفل شده بود و گویی آن طناب ابراز احساسات خودش حس خفگی را در سلول به سلولش جریان می داد... صدای قدم هایی شل و بی حال از دور می آمد...

مردی که برق دستبند دور مچش چشمانش را کور کرد... مردی که دو سرباز جوان در راه رفتن کمکش می کردند... که حتی آنها هم دلشان به حال رقت انگیزش میسوخت... قامتی خمیده دید... قامتی که روزی مانند کوهی استوار پشتش به آن گرم بود... مرد با قامت خمیده زمین خورد... دو سرباز زیر آغوشش را گرفته و بلندش کردند... کتی و کیان دورتر ایستاده و نگاه می کردند... مگر می شد قلب داشته باشی و صدای گریه ی مردی از ترس مرگ را تحمل کنی؟ دهانش تلخ شد... مانند زهر... گویی در همان لحظه شرنگ اعلائی را در رگ و پی اش تزریق کرده باشند... دستش روی سینه اش نشسته و چشمانش را بست تا نبیند مرد آرزوهایش را که بالای چوبه ی دار ایستاده... چشمانش را بست تا نبیند مردی را که منتظر اعلام دستور ایستاده بود تا جان همه کسش را بگیرد...

آرام لب زد :

(حالا هر دومون حلقه داریم من تو دستم تو دور

گردنت)

چشمانش را گشود... و اینبار صدای مردی روحانی که با چهره ای نورانی قرآن می خواند قلبش را نوازش کرد... اشک هایش قطره قطره روی صورتش پایین می آمد و در دلش خدا را صدا زد تا کمی کمکش کند... کسی را که نداشت خودش بود و خدایش...

صدای پاشنه ی ظریف کفشی از چپ می آمد... اما نگاه او بود که تنها روی حسین قفل بود و چرا اینقدر قلبش درد می کرد؟

صدای کتی که در شنوایش پیچید با صورتی بی روح و سفید رنگ خیره ی حرکت لب هایش شد... تا کمی درک کند... تا کمی بفهمد...

\_ آیه منو ببین... حواست هست؟ میشنوی چی میگم؟ آیه کیان میگه رضایت میدم... میگه فقط به یه شرط رضایت میدم که...

و آیه بود که آیت شیرین خدا را در آن صبح شوم حس کرد و باز هم اشکش روان شد و صدای بخشیدیم بلند کیان بود که در قلب بیچاره اش طنین افکند...

نمی دانست چند ساعت است که سوار آن Azera سفید رنگ شده ...چشمانش متورم بود و تب داشت... قلبش درد می کرد... دردی عمیق... گویی کسی با بی رحمی در حال شکاف روزنه ای در آن بود... از قوطی سفید رنگ با روکش صورتی قرصی زرد بیرون آورده و بدون آب بلعید... دهانش زهر شد... تلخ شد... مانند تمام این روزهای زندگی اش... نگاهی در آینه بغل اتومبیل بر خود انداخته... دخترک در آینه را نمی شناخت... گویی برایش غریبه شده بود با آن حال و روز تأسف بار...

لباس هایش سر تا به پا مشکی بود و تیره...

مانند تمام این عصرهای اوایل دی ماه... پر از دلتنگی... پر از دلشوره...

مگر میشد با دلی عزادار سیاه نپوشید؟

مگر میشد عزادار عشقت باشی و سیاه نپوشی؟

دلش ترس داشت و شور میزد گویی تمام نمک های دریاچه ارومیه باهم در دلش حل میشد...

وحشت از آینده در تمام دل و روحش می پیچید...

ذهنش رفت به ساعاتی قبل...

نه...

نه...

ذهنش رفت به روزی که صدای کیان قلبش را از حصار از وحشت آزاد کرد...

نمی دانست چند روز گذشته... حتی نمی دانست چگونه پیشنهاد کیان را پذیرفت... اصلا پذیرفت یا کتی حرف نگاهش را خواند؟

یاد نگاه پر از لبخند حسین بعد از بخشش در ذهنش جان گرفت...

یاد آغوشی که بی دریغ در آن جای گرفته بود و مهم نبود که این امنیت و این آغوش را برای بار آخر است که مالک است...

یاد نگاه برزخی اش بعد از شرط بخشش...

یاد سیلی محکمی که از حسین خورد و تنها او را به لبخندی مهمان کرد....

یاد داد و فریاد حسین و زمین و زمان را به هم دوختنش برای اعدام شدن اما رد کردن آن شرط...

یاد قهر دو هفته ایش...

قهری که دل بی قرار آیه را می‌پوساند..

که مگر حالا وقت قهر بود؟

حالا وقت باهم بودن...

و کنار هم قرار گرفتن حتی برای چند روز ناقابل بود...

حالا وقتش بود تا یکدیگر را نگاه کنند...

کم که نبود، صحبت یک عمر بود....

یک عمر حسرت ندیدن...

صحبت یک عمر عزای عشقی از دست رفته...

یادش رفت به چند ساعت پیش و قتیکه مقابل پدرش نشسته و می‌خواست خداحافظی کند...

پدرش مثل همیشه سرد و خاموش، مثل همان قتیکه حسین به خواستگاری اش آمده بود حق انتخاب را به خودش واگذار کرد...

مادری نداشت که پشتش آب بریزد...

مادری که اگر داشت شاید زمین را به آسمان میدوخت اما نمی‌گذاشت برود...

به جایش فخری نامادری اش بود که کمی دلداری داده و دلی سوزانده بود...

حسین را ندیده بود...

خودش نخواست که ببیند...

وقتی پدرش دفتر را امضا کرد به آغوشش پناه برد...

آغوشی که گاهی اوقات سهمش از آن تنها یاد آور این بود که پدری دارد...

هرچند سخت...

هرچند تلخ...

هرچند مغرور...

پدرش که به همراه فخری رفت پشتش خالی شد...

حالا نه حسین را داشت...

نه پدرش را...

دلش آتش گرفت برای خودش...

مادر که نداشت تا دلش برایش آتش بگیرد...

مادری نداشت که فریاد بزند...

فریاد بزند و بگوید دختر من خیابانی نیست، صیغه اش نکنید ای ناحبایی ها...

مادر نداشت...

یتیم بود...

و حالا صیغه ای...

اشک که تمام صورتش را پر کرد بغضش شکست...

با صدای بلند شکست و نگاه سرد کیان لحظه ای رصدش کرده و باز به جاده ی پر پیچ و خم و زیبای چالوس خیره

ماند...

نمی دانست از گریه ی زیاد بود یا قرصی که بی آب بلعید...

رخوت و بی حالی تمام جانش را پر کرد و خوابش برد...

با صدای آرامی که با مهربانی نوازشش می کرد لب زد :

\_مامان...

و خنده ای شیرین که فارغ از هر غمی لبهای خشکش را پر کرد...

اما با باز کردن چشمانش و دیدن زن میانسال رو به رویش لبخندش خشکید...

زن با آن صورت آسمانی لبخندی زده و گفت :

\_پاشو دخترم... چندساعته که خوابیدی، دیگه داره شب میشه عزیزدلم...

از ماشین پیاده شده و گردن خشک شده اش را ماساژ داده و نگاهی به خانه ی رو به رویش افکند...

ساختمانی بزرگ و سفید میان حیاطی که در آن سرما تنها درختان بی برگ و بار در آن خودنمایی می کرد و استخری بزرگ و خالی...

چقدر شبیه خانه ی پدرش بود...

به خواست کیان بود که رامسر را به مقصد تهران ترک کره بودند تا آیه فیلش یاد هندوستان نکند...

زن آسمانی دستش را در دست گرفته و گفت :

\_اسمت چیه مادر؟

آرام تر از هر زمانی لب زد :

\_آیه...

و لبخند گرمی که بر صورت زن نشست مانند شکفتن شکوفه های بهاری بر تن یخ زده ی درختان بود...

\_به به چه اسم قشنگی... منم پری ا، پریبانو. تو خاله پری صدام کن.. دایه ی کیان و کتی و کاوه بودم و چون کسیو نداشتم و شوهرمم عمرشو داده بود به شما خانوم و آقا لطف کردن و گذاشتن همینجا بمونم... بعد مرگ اون خدا بیمارزها هم آقا کیان نذاشت برم... بیا بریم تو مادر سرتو درد آوردم بیا بریم تو استراحت کن... تازه عروسی مادر عزا نیست که انقدر گریه کردی...

پوزخندی به لفظ تازه عروس زده و نمی دانست او کجا و تازه عروس ها کجا؟؟؟

وارد خانه شد...

خسته تر از آن بود که توجهی به اطراف کند...

با راهنمایی خاله پری به طبقه ی دوم خانه ی دوبلکس رفت. با کمک خاله پری چمدانش را داخل اتاقی که قرار بود مأمنگاه تنهایی اش باشد برده و اتاق ساده که تنها با یک تخت تک نفره با روتختی سفید و کمد دیواری و کنسول تزئین شده بود را نگرست...

پریبانو تنهایش که گذاشت با همان لباس ها روی تخت دراز کشیده و به سقف چشم دوخت...



حالا می فهمید چرا دیه را قبول نمی کردند...

با آنهمه ثروت چه احتیاجی به دیه داشتند؟

از کیفش مسکنی بیرون آورده و خورد...

لباس هایش را با حالی وخیم از تن بیرون کشیده و وارد حمام شد...

قطرات درشت آب ولرم که بر روی پوستش نشست باز هم بغضش سر باز کرده و اشک نیش زده در چشمانش به همراه دوش آب روان شدند...

آرام حوله ی تنپوش سفیدش را پوشیده و قرص مسکن باعث شد بعد از تعویض لباس خوابش ببرد...

صبح بدون توجه به آیه از راه رسید... خورشید مهربان که دامن پر مهرش را بر زمین پهن کرد و صدای آواز گنجشگ ها در شنوایش پیچید چشم گشود... دستی بر روی موهای بلندش کشیده و پنجره را باز کرد و بادیدن پرتوی کم جان خورشید زمستانی نفس عمیقی کشیده و نگاهش که در چشمان کیان در حال ورزش نشست پنجره را بست...

وارد سرویس بهداشتی شده و صورتش را مهمان آب سردی کرده و نگاهش در آئینه به چشمان سبز تیره اش خیره ماند که حالا گودی عمیقی زیر آن نشان از روزهای شومی بود که می گذراند...

مقابل آئینه کنسول نشسته و موهایش که حالا تا پایین کمرش بود شانه زده و بافت... لباسش را با بافت زرشکی رنگی تعویض کرده و بیرون رفت...

با کنجکای نگاهی به سالن بزرگ طبقه دوم خانه افکند...

یک میز بیلیارد و چند دست مبل اسپرت پذیرایی مربعی شکل را پر کرده بودند...

و راه روی عریضی که شش اتاق را شامل میشد...

از پله های چوبی سفید پایین رفته و در وهله ی اول پنجره های سراسری پرنور با پرده های حریر سفید و آبی و صورتی گلدار تزیین شده بودند در مقابلش نقش بست...

و مقابل آن مبل های صورتی و آبی زیبایی قرار داشت... با صدای ظروف به آشپزخانه رفته و با دیدن دو خدمتکار صبح بخیری گفت...

با راهنمایی آنها به سوی دیگر پذیرایی رفته و پشت سرویس نهارخوری نشسته و صبح بخیری زیر لب به خاله پری و کیان گفت ...

خاله پری که برایش لقمه گرفت اشک در کاسه ی چشمان شفافش پر شد و لقمه نان و پنیر و گردو را در دهان گذاشت... چایش را که نوشید و تشکر کرد بسوی مبل های موردعلاقه اش رفته و روی یکی از آن صورتی های زیبا نشست و نگاهش را داد به تلویزیون و موزیک در حال پخش...

صدای کیان در شنوایش پیچید...

\_بیا بالا کارت دارم...

از مقابلش گذشته بود که لب زد :

\_من با شما کاری ندارم...

راه رفته را عقبگرد کرده و برگشت...

مچ دستش که اسیر دستان کیان شد ترس برش داشت...

نگاهش پر التماس بند خاله پری که شد پریبانو بود که بسوی کیان دویده و گفت :

\_کیان مادر ولش کن چیکارش داری؟

\_خاله شما لطفا...

ساکت شده و ادامه ی سخنش را بلعید...

\_باید تکلیف یه سری چیزا رو با این زبون نفهم روشن کنم...

در قهوه ای سوخته که پشت سرش بسته شد پر حرص هولش داده و آیه ی بی پناه بود که زمین خورده و خرد شد...

\_زبون درآوردی بچه؟ هه... انگار التماسات یادت رفته بدبخت... نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروی نداشتت شدم که صیغت کردم؟ فکر کردی منم مثل اون قاتل بی سرو پا و برادر احمق و سادم عاشقت شدم؟ نه احمق جون... منو نگاه... فقط واسه این صیغت کردم که روزی صدبار عذابت بدم که روزی هزار بار از درد صیغه ای بودنت بمیری و زنده شی... فهمیدی؟

خسته از فریاد های مکرر نفس نفس زده و نگاه خشمگینش در چشمان پر درد و لبریز از اشک دختر روی زمین نشست...

آرام برخواست :

\_بار آخرت باشه که به حسین بی حرمتی میکنی اون پسری که بی سرو پا صدش میزنی یه روز همه کس من بود شوهر من بود... برادرت خودش جفت پا اومد تو زندگی ما...

با سیلی محکمی که خورد نطقش در نطفه خفه شد... طعم شور خون راه گرفته از کنار لبش در دهانش طعم مرگ پیچاند...

\_ داداش منو بی گ\*ن\*ا\*ه بی گ\*ن\*ا\*ه کشتین حالا داری بلبل زبونی هم میکنی؟ انقدرم شوهرم شوهرم نکن بچه شوهرت منم... نکنه یادت رفته؟

\_ تو هیچوقت هیچوقت شوهر من نمیشی به روز میرسه که از اینجا میرم...

دستش به کمر بند چرم سیاهش که رفت قلبش مانند گنجشگی بی پناه به دیواره ی سینه اش کوبید...

ضربه ی اول که در غفلت به صورتش خورد فریادش دیوارهای اتاق را لرزاند...

ضربه ی بعدی که پهلویش را نشانه رفت... به التماس افتاد... اما مگر کسی ضمانت داده بود که این مرد قلب هم دارد؟ تنش که متلاشی شد درد قلب امانش را برید... درد آن مرض مادرزادی که از کودکی همراهش بود... صدای ضربه های در اتاق بود که باعث شد دست بالا رفته اش پایین بیاید... با دیدن رنگ کبودش و دستی که روی قلب بود کمر بند را روی زمین رها کرده و به سرعت خارج شد...

خاله پری بود که با اشک چشم وارد شد و با دیدنش وحشت زده قدمی به جلو پرت شد و فریاد زد :

\_ رحیمه... رحییییییییییمهههه آب بیار... رحییییییییی

ضربه هایی که به کتفش میزد تا نفس رفته و برگشته اش را احیا کند رد کمر بند را آتش میزد... با خنکای آبی که در حلقش ریخته شد و باقی آن روی صورتش ریخته شد نفس های کوتاه و پله پله اش برگشت :

\_ قرصام... قرصا... رو تختن...

رحیمه ی جوان با آن نگاه ترس زده بود که دویده و ثانیه ای بعد دو عدد قرص بود که روانه ی معده اش شد...

خاله پری که خواست بلندش کند همانجور افتاده بر زمین گریست... رو به رحیمه گفت :

\_ برو بگو اردشیر بیاد مگه نمیبینی چجوری افتاده؟

و رحیمه دوان دوان از اتاق خارج شد. صدای ضجه ی پری و دستی که بر سرش نشست دل بی مادرش را لرزاند :

\_ الهی بمیرم مادر... الهی بمیرم برای این حالت... این پسره وحشی شده... هییییییسیسی... ناله نکن مادر... ناله نکن دردت به جونم... خودم حسابشو می رسم... خودم داغ میذارم رو دلش تو فقط ناله نکن...

یک جفت کفش مردانه را که مقابلش دید از حال رفت...

با احساس درد چشم گشود... تمام تن نحیفش کوفته بود و دردناک... یکی از چشم‌هایش بخاطر ورم زیاد نیمه باز بود... با تمام دردی که بند بند استخوانش را احاطه کرده بود آرام بلند شده و مقابل آیینه کنسول ایستاد...  
با دیدن چشمی که در اثر ضربه‌ی آن شیء چرم ورم کرده و سیاه شده بود و بازنمی شد وحشت زده گریست...  
رد کمر بند روی گونه برجسته اش که سوخت بغضش را بلعید...

پنجره را باز کرده و پرده‌ی حریر را کنار زد...

ناتوان روی تخت نشسته و سرش را روی زانوانش قرار داد و به عصر دلگیر و سرد دی ماه خیره ماند... قلبش درد می‌کرد... اما خسته از کلنجار با دنیایی که بی رحمانه هر لحظه بر پیکره‌ی ضعیفش شلاق می‌کوفت باز هم به حیاط بزرگ سرمازده و بی برگ خیره ماند...

با صدای در اتاق و دیدن پریبانو در آغوشش جای گرفت... پریبانو که سرش را نوازش کرد و بوسید لب زد :

\_خاله پری؟

پری\_جون خاله پری؟

\_دیدی چشمم چی شده؟ من از کیان می‌ترسم خاله....

بغض پریبانو بی صدا شکست و اشکش که از تیغه‌ی بینی راه گرفت با پره‌ی روسری اش قطره‌های سمج را زدود...

\_بسه عزیز من... چرا اینقدر بی‌تابی میکنی مادر؟ مگه من مردم؟ بیا برات سوپ پختم... پاشو اینقدر تو این اتاق نمون افسرده میشیا...

به کمک پریبانو قدم به قدم مانند کودکی نوپا که برای یادگیری راه رفتن آرام آرام به هر دستاویزی چنگ می‌انداخت به سوی طبقه اول رفتند...

هنوز همان بافت زرشکی را بر تن داشت و موهایش که نمی‌دانست چه موقع از بند گیره اش رها شده بودند مانند دشتی از گندم زار دوره اش کرده بودند...

صدای عصبی کیان بود که ترس را چنگ کرده دور قلبش و اثر آن نگاه ترس زده و بی‌پناهِش بود که روی صورت به چروک نشسته پری نشست...

لبخندی اطمینان بخش روی لب نشانده و گفت :

\_بیا مادر... من پیشتم... غلط میکنه بیا نزدیکت...

با اعتماد بر حرفهای پریبانو اعتمادی که در جان و روح و قلبش چنبره زد آرام پله‌ها را طی کرد...

کیان روی یکی از همان مبل های صورتی مورد علاقه اش نشسته بود و اپل مشکی رنگش را روی گوش گرفته و دست دیگرش بر گه هایی بود که از آن فاصله نمی دانست چیستند...

با صدای پای آنها بود که سرش بالا آمده و با چشمانی گشاد بر حاصل دست رنجش نگاه کرد...

با همان بهت آیفون سیاه رنگش با آن سیب طلایی گاز زده را قطع کرده و ایستاد...

نگاهش که از درد رنجید نیم نگاهی بسوی کیان افکنده و کیان پر خشم روبه پری گفت :

\_ خاله چرا آوردیش پایین؟ مگه حال و روزشو نمیبینی؟

خاله پری چشم غره ای رفته و غرید :

\_ واه واه... گربه کوره خوبه خودت به این روز انداختیش... کیان به خدای احد و واحد حقمو حلالت نمیکنم... ببین

چه به روز این دختر آوردی... مهین کجاس ببینه پسرش چه به روز یه دختر بی پناه آورده...

نالای کرده و روی نزدیک ترین مبل نشست... کلافه بود نگاهش می رفت بسوی چشم های سبز دختری که حالا یکی از آنها باز نمی شد...

چنگی میان موهای تافت زده و مشکی پریشان زده و با قدم هایی بلند از خانه خارج شد...

\*\*\*\*\*

دی ماه رو به اتمام بود که کبودی صورتش بهبود یافت... کاری به کار کیان نداشت و کیان هم کمتر به پر و پایش می پیچید... نمی دانست چرا... شاید دلی سوزانده بود... شاید هم این آرامش قبل از طوفان بود... خاطرات گذشته آزارش می داد... دلش پر می کشید برای حسینی که حتی یک بار از گل نازک تر نثارش نکرده بود...

افسرده شده بود...

حتی حرف هم نمیزد...

دلش می خواست کاری کند...

اما می ترسید...

از کیان...

کیانی که تنها او می دانست کمر بند چرم سیاهش چه طعم تلخی دارد...

باید اجازه می گرفت...

کاری که هیچوقت انجام نداده بود...

نه اینکه لجباز باشد...

کسی را نداشت که اجازه بگیرد...

از مادر که یتیم شد تنها ده ساله بود...

و پدرش بعد از یک سال فخری را آورده بود تا تنها نباشند...

پدری که در تمام زندگی سهمش از او نامی بود که در شناسنامه به عنوان پدر یدک می کشید...

کجا بود که ببیند دخترش چقدر پژمرده است...

موبایلش را هم کیان گرفته بود تا با حسین ارتباطی نداشته باشد وگرنه مگر می توانست تاب بیاورد این دلتنگی فرزندانہ را...

برای اولین بار بعد از یک ماه اقامت در آن خانه مقابل درب اتاق کار کیان ایستاده و در زد...

با صدای بفرماید کیان وارد اتاقی با دکور تمام قهوه ای شده و در را نبست...

سر کیان بالا آمده و از پس آن عینک مطالعه با فرم مشکی که چشمان قهوه ای روشنش را قاب گرفته بود به آیه که ایستاده و معذب به او نگاه می کرد چشم دوخت...

کبودی صورتش که حالا تنها هاله ی کمرنگی از آن خود را به نمایش می گذاشت بهبود یافته بود...

ابرویی بالا انداخته و گفت :

\_می شنوم...

سرش که به کاغذهای تلنبار شده ی رو به رو گرم شد صدای گرفته ی آیه سکوت وهم آور اتاق را گسست :

\_اگه بشه...می خواستم کار کنم...تو خونه حوصلم سرمیره...

با بالا آمدن نگاه کیان حرف در دهانش ماسید...

قدمی عقب گذاشته و سرش را به زیر افکند...

\_نمیشه...

\_خواهش می کنم...

\_کار برای چی؟ پول میخوای؟ چی لازم داری؟

لحن تند و تیز کیان ترس را مانند پیچکی دور قلبش رویاند...

\_ تو خونه حوصلم سرمیره... من گدا نیستم...

و پوزخند تلخی که بر لبان کیان نقش بست :

\_ ادم از شوهرش پول بگیره که گدا نمیشه...

سکوت اتاق را شکسته و لب زد :

\_ و اگه قبول نکنم؟

نگاه ملتمسش که در چشمان کیان نشست...

غضب جای خود را به تعجب داد...

انتظار داشت داد و هوار راه بیندازد؟ اویی که هیچگاه نتوانسته بود سهمش را از این دنیا بگیرد؟

اویی که همیشه حقش را خورده بودند و یک لیوان آب هم رویش؟

یا انتظار داشت یکی به دو و پر خاش کند؟ با اویی که جان حسینش را مدیون او بود...

می توانست بگوید اعدامش کنند و برود دنبال زندگیش و مرهم بشود آن مرگ دل داغ دیده برادر مرده اش را...

اما نگفته بود....

تنها او را صیغه کرده بود و با کمر بند چرم سیاه به جانش می افتاد...

اصلا به جهنم....

خودش به جهنم...

مهم حسین بود و بس....

چشم از نگاه شفاف دختر بی سر و زبانی گرفته که می خواست تنها آزارش بدهد اما مگر میشد مرد باشی و مقابل

این نگاه شفاف کم نیاوری؟

\_ چه کاری؟

لبخندی محو و گرم چهره اش را پوشانند... لبخندی که مدت ها بود مهمان صورتش نشده بود :

\_ میتونم منشی بشم... نقشه کشی خوندم اما نصفه ول کردم....

کیان آرام زمزمه کرد :

\_فردا با هم میریم شرکت خودم اونجا یه کاری برات دست و پا می کنم اما وای به حالت اگه کسی بفهمه چه نسبتی با من داری...

\_ممنونم...

\_چند وقته میخوام منشیمو عوض کنم... حالام باید به حساب کتابم برسم...

لبخندی زده و نگاه کیان میخ صورتی شد که در عین معمولی بودن زیبا می نمود... صورتی که دیگر ردی از کمربند روی آن باقی نبود....

اما کیان زخم پهلویش را هم دیده بود؟

زخمی که شاید هرگز پاک نشود....

وارد اتاق شده و عکس حسین را از لا به لای لوازمی که از دسترس دیگران خارج کرده بود بیرون آورده و به آن چشم دوخت....

عکسی که در آن آیه و حسین فارغ از تمام غم ها لبخندی عمیق زده...

یادش نمی آمد به چه دلیل آنقدر شاد در عکس لبخند می زد... شاید به خاطر حسین بود... نمی دانست....

به آبی بیکرانی که در عکس چشمش را نوازش کرد لبخندی زده و تازه می فهمید چقدر دلش برای دریا تنگ است...

دلش که برای یک لحظه دیدن حسین رفت روی تخت دراز کشیده و به این فکر کرد که حالا حسین چه می کند؟

آیا او هم به همان اندازه دلتنگ آیه ای شده است که زمانی در زندان وقتی از پشت دیوار شیشه ای دستانشان را روی هم قرار داده بودند و از پشت تلفن به او گفته بود تو مصداق بارز آیه

(ان مع العسر یسری)

هستی برای من

تو حلاوت و شیرینی بعد از تلخی هستی برای من

و خدا تو را برای من فرستاده تا به من بگوید بعد از هر سختی آسانی است تنگ شده یا نه؟

دلش برای حسین پر میزد...

اما چاره ای جز قیچی کردن پر پرواز دلی نبود که برای او و حسین مثال همان سیب حرامی است که آدم و حوا خورده و رانده شدند...



کسی چه می‌دانست...

دل هوایی حوای قصه دل دل میزند برای چیدن سیب و رانده شدن...

کسی چه می‌دانست بهشت که تمام شد زن ب\*و\*س\*ه هایش را برای روز مبادا گذاشت در سببی که داشت  
قانون اول زمین میشد...

و کاش می‌توانست مانند حوا حسین را به چیدن سیب تحریک کند و ب\*و\*س\*ه هایش برای حسین تا به ابد  
امانت بماند....

اشک راه گرفته روی گونه اش را زدوده و لبخندی تلخ بر چهره ی آدمش در عکس زده و لب زد :

\_\_به روز میام پیشت عزیزترینم...منو ببخش مجبور بودم...

سروش را روی بالشت گذاشته و با زمزمه لالایی زیر لب خوابش برد....

با صدای کوک ساعت کش و قوسی به خود داده و مدتی طول کشید تا ذهن مشوشش آنالیز کند که چرا امروز  
آنقدر انرژی دارد؟ ایستاده و طبق عادت هر روزه پرده را کنار زد... و حیران از دیدن آنهمه سپیدی یک دست که  
حتی نیمی از استخر خالی را هم پر کرده بود گفت :

\_\_وااای خدا چقدر برف...

در شهرش همیشه باران بود و حالا با دیدن دامن سپید ننه سرما که تعدادی کلاغ سیاه را در خود جای داده بود  
حال خوبش تکمیل شد... تیپ سر تا به پا مشکی زد و شال گرم پرتغالی رنگی را روی موهایش کشید... موهایی که  
از بالا بسته شده بودند و تارهای ل\*خ\*ت و شیطان آن از شال بیرون آمده و خودنمایی می‌کرد... بعد از مدت ها  
آرایش گرمی کرده و رژ پرتغالی زیبایش را روی لب کوچک و قلبی شکلش کشیده و بیرون رفت... از مقابل آینه  
قدی سالن که رد شد... قدمی عقب گذاشته و به خود خیره ماند... امروز بعد از یک ماه به خود رسیده بود... چشمان  
سبزش می‌درخشید و لبش می‌رفت تا به لبخندی شکوفا شود چه بر او گذشته بود که حالا با یک آرایش ساده  
آنهمه تغییر را در خود حس می‌کرد؟

از پله ها پایین رفت و صدای پاشنه ی بوتش باعث شد سرها به سویش بچرخد...

هر سه با تعجب نگاهش می‌کردند حتی اردشیر....

یار غار و همراه همیشگی کیان... نمی‌دانست بادیگارد است یا دوست... هرچه بود برادر بود برای کیانی که برادر از  
دست داده بود... روز اول که نام اردشیر به گوشش رسید فکر می‌کرد با یک مرد سیل کلفت رو به رو خواهد شد  
اما با دیدن پسری قدبلند و خوش چهره تمام باورها و حدس و گمان هایش از هم پاشیدند...

نگاهش پاک بود و دوست داشت این مرد همیشه همراه شوهر صیغه ای را... مردی که در این وانفسای مرد...

عجیب نامرد نبود....

معذب از سه سر چرخیده روی صندلی ناهارخوری قرص زرد رنگ منفور را به همراه آب پرتقال بلعید... جالب بود...

امروز گویی تمام زندگی اش پرتقالی رنگ بود...

بعد از اتمام صبحانه رو به کیان گفت :

\_من حاضرم آقا کیان ...

سر کیان بالا آمده و قد و بالای بلندتر شده به لطف پاشنه های هفت سانتی را رصد کرده و نگاهش رفت پی موهایی که از زیر شال بیرون آمده و سرک می کشیدند...نگاهی پر خشم به چهره ای افکند که امروز تغییری چشمگیر در آن به وضوح معلوم بود.

چشمان غضبناکش را تا چشمان آیه بالا آورده و گفت :

\_مگه برف رو نمیبینی؟ امروز تعطیله...

لبخندی مودبانه زده و با خونسردی ادامه داد :

\_فردا پنج شنبه و پس فردا جمعه پس تا شنبه....

و از مقابل آیه ی بهت زده گذشته و راه طبقه ی بالا را در پیش گرفت....

نفسی عمیق کشیده و به طبقه ی بالا که رسید درمانده لب زد :

\_چرا اینکارو می کنی؟

چشمان سوالی کیان که برگشت یک تای ابرویش را بالا انداخته و گفت :

\_کدوم کار؟

نالید :

\_چرا عذابم میدی؟ مگه من چه کار به کارت دارم؟ تو رو خدا تمومش کن...مگه من چه هیزم تری بهت فروختم؟

با قدم هایی سنگین و پر از خشم که سنگینی آن را تا روی قلبش حس میکرد رخ در رخ آیه ایستاده و از میان دندان های کلید شده اش غرید :

\_هیزم تر نفروختی...اتفاقا هیزم اعلاء فروختی و آتیش زدی به خوشبختی و زندگیمن...میدونی چند وقته صدای شلوغ و پر از شیطنت کاوه ...کاوه یی که پر از شور زندگی بود تو این خونه نیچییده؟ حتی کتی ام موندگار شده شمال و نییاد...

فاصله را به حداقل رساند و آیه بود که قدمی عقب گذاشته و به دیوار خورد. چشمان از حدقه در آمده اش آن دو گوی قهوه ای روشن که حالا گدازه ای از آتش بود رصد کرد

با همین ادا و اطفاها کاوه رو هم سمت خودت کشوندی؟ با همین موها؟

دستش که طره ای از گیسوی سیاهش را چنگ زد و با قدرت کشید اشک در کاسه ی چشمانش پر و خالی شد...

با همین آرایش و چشم ها؟ یا با این مظلوم بازیا؟ هه... الانم تورت رو برای من پهن کردی؟ اما اشتباه میکنی دختر جون من خوب بادم با امثال تو که حتی وقتی شوهر دارین برای پسرای مردم چراغ سبز نشون میدین چیکار کنم...

با قدرت بیشتری موهایش را که کشید لبش را با آن رژ لب پرتغالی که امروز با هزار آرزو بر لب زده بود گزید :

همچین بدم نیستیا... اما خانوم من گول زنای پست و کثیفی مثل تو رو نمی خورم...

هولی که به تن نحیف آیه داد باعث شد زمین بخورد... نگاهی تحقیر آمیز به چهره اش افکنده و آزاردهنده تر از قبل لب زد :

حتی اونقدر ارزش نداری که برای یه لحظه نگاهت کنم چه برسه به عاشق شدن... دور و بر من نباش...

رفت...

ویران کرد و رفت...

مانند زلزله ای هشت ریشتر که می آید...

ویران می کند...

می رود...

و حتی فکر هم نمی کند دل چندین نفر را خانه خراب کرده...

مانند ماهی از آب بیرون مانده دهانش برای گفتن حرفی باز و بسته میشد اما حتی صدایش هم در آن زلزله مخروب شده بود...

تن خراب و ویرانش را از روی زمین جمع کرده و راه مأمّن تنهایی اش را در پیش گرفت...

ایستاد...

برگشت و به پشت سرش نگریست... همان جایی که زلزله زمینش زد...

آری همان جا بود...

همان جا دید...

قلبش را یادش رفته بود جمع کند...خودش در همان صبح سپید زمستانی قلبش را له شده و خرد و خاکشیر روی زمین دید...

جای خالی اش را در سینه حس می کرد...

اما نتوانست برگردد و آن را جمع کند...از پس لرزه ها می ترسید...

در اتاقش را بست...پرده ی حریر کنار رفته نشان می داد برفی دیگر نمی بارد...روی تخت دراز کشید و سینه اش را لمس کرد...جایی که قبلا در آن قلب داشت...قلبی که حیات می بخشید و سرشار از عشق به زندگی بود...اما حالا...

خلاء آن را به خوبی حس می کرد...

بغضش بی صدا لب باز کرد و بغضی که مانند مار در گلویش چنبره زده بود آزاد شده و اثر آن اشک هایی بود که نیش زده از کناره صورتش بر گلهای صورتی بالشت آب می داد...

زن پست و کثیف...

زن شوهر دار...

خیانت...

چراغ سبز...

ارایش...

مگر باید چشمی باشد تا آرایش کرد؟

مگر زن نبود؟

مگر گاهی دلش با آنهمه غصه زنیت نمی خواست؟

کاش زلزله صدایش را ویران نکرده بود...

تا می توانست فریاد بزند...

فریاد بزند و بگوید...

زن زن است!

شیشه ای بی غبار حتی اگر سفیدی پوست تنش را سیاهی نگاهی سایه بیندازد!

زن، زن است...

نانی در سفره...

عشقی در سینه...

نتوانست...مانند تمام روزهای زندگی اش نتوانست حش را بگیرد...

کاش می توانست فریاد بزند و بگوید...

باشد اصلا زن ها بی وفا...هم خوابه...زن ها چنین...زن ها چنان! اما فقط یک بار با خودت صادق باش مرد...

نام کامل تمام آنهایی که بوسیده ای به خاطر داری؟

اما نتوانست...

آنقدر بی صدا اشک ریخت که چشمانش متورم شد...اشک های سمی آن مار چنبره زده در گلو هم آرامش نکرد  
هیچ گل های صورتی بالشت را هم زرد کرد و پژمرده...

ببین چه به حال دلش آمده بود...پنجره باز مانده از عادت هر صبحش سرما را در وجودش نشانند...

و هرگز نفهمید در آن سرما چگونه به آینده ی سیاهش اندیشید...که چگونه در آن سرمای زندگی نمرد و خاکستر  
نشدد...

دو روز بود برف نمی بارید...

و حسرت برف بازی با افتادن آفتاب کم جان زمستانی بر روی سپیدی برفها بر دلش ماند...

سرمای سختی خورده بود...دو روز بود که با هیچکس حرفی نزده بود...

حتی کلامی به کوتاهی یک سلام...

دو روز بود که از آن مأمّن تنهایی بیرون نیامده بود...

برق دل نگرانی را در چشمان خاله پری مهربانش برای آن سکوت و زندانی بودن در اتاق دیده بود اما نتوانست  
کاری کند...

دو روز بود که تنها با سوپ هایی تغذیه شده بود که وارد گلوئی سوزناکش میشد برای درمان...

اما تنها خود می دانست آن درد بی امان گلو برای سرماخوردگی نیست...

هر از گاهی سرفه ای می کرد و خورده دردها و زخم زبان ها را بیرون می پاشید اما حتی خاله پری مهربانش با آن  
سوپ هایی که دلسوزی مادرانه هم جزء آن بود بر دردش دوا نشد...

دو روز بود که کیان برای بستن قرار داد به همراه تعدادی از پرسنل شرکتش به فرانسه رفته بود...

این را از زبان خاله پری شنید که در حال بازگو کردن امور روزانه بود...

و به این اندیشید که مگر کیان برف و تعطیلی را بهانه نکرده بود که او را به شرکت نبرد؟

امروز کیان برمی گشت...

و آیه بود که بی روح تر و افسرده تر از همیشه در تختش به سر می برد...

با صدای تقه ای بر در سرش را کشیده و خود را به خواب زد...

در با صدای تیکی باز شد و سنگینی نگاهی که حتی از زیر پتو هم بر روی خود حس می کرد...

صدای اردشیر که فضا را پر کرد لبخندی بر لبهایی نشست که حتی خندیدن را هم از یاد برده بود...

\_ آیه خانوم؟ نمی خوام بشکنی این روزه ی سکوت رو؟ نمی خوام بگی چی شده؟ همه نگرانتن... خاله پری داره

سکته میکنه... میدونم خواب نیستی بیا بیرون و باهام حرف بزن...

سرش را که از زیر پتو بیرون آورد اردشیر لبخندی گرم و دلنشین مانند بخاری که از روی قهوه برمی خیزد بر لب

داشت...

بعد از دو روز بی کلامی لب هایش که برای سخن از هم باز شد خس خس گلویش اخمی بر چهره ی اردشیر

نشاند :

\_ چته؟ چرا صدات اینجوریه؟

آیه\_ چیزی نیست اردشیر... سرما خوردم.

سرش را با تأسف تکان داده و گفت :

\_ چرا اینجوری شدی؟ آیه بسه لب باز کن و بگو چی شده یه کاری نکن امروز که پاش رسید خونه دردتو سرش

آوار کنم....

لبخندی تلخ برای آرام کردنش زده و موهای پریشانش را پشت گوش انداخته و بعد از سرفه ای خشک لب زد :

\_ اردشیر من، من تو این زندگی خیلی اذیت میشم... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد...

سرفه ی بعدی که بلندتر شد اردشیر بود که از روی صندلی کنسول بلند شده و گفت :

\_ حاضر شو ببرمت دکتر...

سر تکان داده و گفت :

\_ نه گوش کن میخوام حرف بزnm...دارم خفه میشم...

\_ میشینم حرف میزنی گوش میدم ولی بعدش باید بریم دکتر فهمیدی؟

نگاهش را در چشمان مصمم اردشیر انداخته و گفت :

\_ می ترسم دعوام کنه.

\_ بیخود کرده هیچ کاری نمیکنه تا بیاد برمی گردیم اگرم نیومدیم جوابش با من...

با رضایت لبخندش را بر صورت تنها مرد این روزهایش پاشیده و گفت :

\_ باشه..

اردشیر که روی صندلی سفید کنسول نشست بلاخره لب از لب گشود تا لاقل آن راز را با کسی در میان بگذارد :

\_ همه چی از اون روز اتفاق افتاد که....

چشمش به کلیپ در حال پخش PMC بود.کیان خسته از راه رسیده بود و در اتاقش به سر می برد.بعد از رسیدن کیان از مطب آمده بودند و دلش مانند گنجشگی بی پناه بی قراری می کرد از خشم کیان...بعد از حرف زدن با اردشیر بود که تازه توانسته بود وجود تخریب شده از زلزله هشت ریشتر را ترمیم کند...مانند بم...

همانقدر قوی...

همانقدر محکم...

می ترسید از کیانی که او را با بی رحمی از حسین جدا کرده و می کوبید و می کوبید....

از پله ها پایین آمده و با آن پیراهن سپید و شلوار اسپرت مشکی مقابل آیه نشسته و بوی ادکلن سردش بود که زودتر از خودش اعلام حضور کرد...

چشمش به کلیپ بود و گاهی درگیر آن آیفون مشکی رنگ با آن سیب گاز زده ی مورد علاقه ی آیه میشد...

دقایقی که به سکوت گذشت نگاهش را به دختر ترمیم شده رو به رویش دوخته و به بافت استین حلقه ای مشکی اش و ارایش محو صورتش دوخته و با خشم لب زد :

\_ این چه سر و وضعیه؟

بی توجه به او بی که بازهم قصد ویرانی داشت گفت :

\_ مگه چی شده؟

\_این چه لباساییه؟ تو این خونه اردشیر هم هستا...

چگونه می توانست به آن مرد بی منطق رو به رو بگوید که اردشیر حکم برادری را دارد که اگر داشت حال و روزش این نبود...

\_عوضش می کنم...

\_به ساق بیوش لازم نیست عوضش کنی... بهت میاد...

وقتی که ایستاد و رفت...

شاید نگاه پر از بهت آیه را ندید...

وسط پذیرایی خاله پری را در آغوش کشیده و بوسید...

حق داشت به خاطر حس مالکیتش به آغوش مادرانه خاله پری که حالا بی دریغ و با نگاهی دلتنگ کیانش را در آغوش گرفته بود حسادت ورزد یا نه؟

خاله پری مال او بود حتی اگر روزی از آنجا می رفت...

با صدای زنگ در رحیمه جوان در را گشوده و رو به کیان گفت :

\_آقا مهموناتون اومدن...

سریع رو به آیه کرده و گفت :

\_پاشو ساق بیوش مهمون دارم...

و در حالی که یقه ی پیراهن مردانه اش را صاف می کرد افزود :

\_در ضمن بعدا راجع به دکتر رفتنت هم صحبت می کنیم...

\_زیاد با مهمونا گرم نگیر...

رفت به سوی در و آیه روانه ی اتاقش شده و ساق جوراب دار زمستانه اش را پوشید و ژاکت صورتی اش را بر روی لباسش پوشیده و بیرون رفت...

صدای خنده هایی که از پایین می آمد دلش را می ترساند... با تردید از راه پله روانه شد...

در وهله ی اول کیان را به همراه دختری زیبا دید که روی سرویس استیل طلایی نشسته و مشغول گفت و گو بودند...

دو پسر جوان و یک دختر دیگر هم بودند که صدای خنده هایشان تمام خانه را برداشته بود...



دختر جوان و خوشپوش که نگاهش را به آیه دوخت آرام گفت :

\_معرفی نمی کنی کیان؟

نگاه کیان و دختر زیبا که در حال گفت و گو بودند بر رویش نشست و دو پسر با کنجکاو سر تا به پایش را کنکاش می کردند...

سکوت حاکم بر سالن باعث میشد قلبش بی قرار شود...

\_سلام...

صدای سلامش که سکوت را شکست گویی کیان به خود آمده و ایستاد :

\_آیه...همون دختریه که نامزدش کاوه رو به قتل رسوند....

سکوت حاکم بر سالن بر استرسش می افزود... کف دستان عرق کرده اش را با دستمال پاک کرد و شرمزده سرش را به زیر افکند...

دختر زیبا ایستاده و با صدایی اشفته لب زد :

\_اینجا چی کار میکنه؟

کیان کلافه دستی لا به لای موهایش کشیده و آرام زمزمه کرد :

\_عروس خون بسه...خون بس اعلام کردم...

صدای هین دختر و دستی که روی دهانش قرار گرفت وجودش را ذوب کرد از شرم گ\*ن\*ن\*ا\*ه ناکرده و با خود اندیشید که عروس خون بس چیست؟

دختر پر از خشم و قهر از مقابل کیان گذشته و صدای پاشنه ی کفشش بود که سکوت حاکم را شکست...

کیان که به دنبالش روانه شد دلش کمی و فقط کمی برای خود بیچاره اش سوخت...

چه کشیده بود در این روزها و کیان یک بار و حتی یک بار از کرده هایش پشیمان نشده بود و حالا روانه دختری می شد که قهر زده خانه را ترک کرد...

آرام کنار پنجره های سرتاسری سالن ایستاده و پرده را کنار زد...

و کیان را دید که دست دختر را گرفته و سعی در آرام کردنش دارد....

قلبش شکست...

اصلا مگر قلبی مانده بود که بشکند؟

چرا از تمام دنیا تنها زورش به او می رسید؟

دستی بر شانه اش نشست...

سرش را از روی شانه برگرداند و با دیدن دختری که متوجه حضور سایه وارث در سالن شده بود لبخندی کمرنگ بر چهره اش نشست :

\_سلام...من شیوام...دختر عمه کیان...

دستش که به سوی آیه دراز شد دستش را در دست نرم شیوا گذاشته و گفت :

\_منم که میدونی...آیه ام...خوشبختم...

دستش را رو به پسری که بی شباهت به خودش نبود گرفته و گفت :

\_بذار بهت معرفی کنم...شاهین برادرم...و این آقا هم سهیل پسر عموی کیان...و خواهرشون سوگند..

ارام زمزمه کرد :

\_خوشبختم....

شاهین نگاه برزخی اش را روانه آیه کرده و به سرعت از سالن خارج شد...

سهیل لبخندی زده و آرام زمزمه کرد :

\_ناراحت نشو آیه...کاوه دوست صمیمیش بود...برای اون ناراحته...

به نشانه ی درک سری تکان داده و رو به شیوا گفت :

\_خون بس چیه؟

نگاه شفاف شیوا را که دید لبخندی زده و با خود اندیشید مگر می شود این چشمان سیاه را دید و در برق آن دل خود را نباخت؟

\_ما یه رسم قدیمی داریم که مربوط به اجدادمون بوده...این رسم رفته رفته به ما هم رسیده...شاید ندونی...ما اجدادمون کرد بودن...خون بس یعنی خانواده مقتول یک دختر از خانواده قاتل می گیرن تا جلوی اعدام گرفته بشه و بعد خون بس اعلام می کنن...و اون دختر هم عروس خون بس اعلام میشه..

بهت زده نگاهی به چشمان شفاف شیوا انداخته و گفت :

\_من...یعنی الان من عروس...مگه دختر جنس و کلاس؟

ایستاد و به سوی اتاقش رفت و به صدای آیه آیه گفتن شیوا توجهی نکرد...

در اتاق را که بست دلش کمی و کمی مردن خواست...

درست مثل سخن خسرو شکیبایی که می گفت :

((کاش آدم می توانست هروقت که خواست بمیرد..بعد بلند شود و خاک لباس هایش را بتکاند و بعد اگر خواست به زندگی ادامه دهد و اگر نخواست باز هم بمیرد.))

در بدون صدایی باز شد و شیوا با آن چشمان شفاف وارد شد...

\_ آیه چی شد؟ عزیزدلم این گریه ها برای چیه؟

\_ شیوا... من یه زنم... من شکلات نیستم... مروارید نیستم... وسیله تفریح نیستم... عامل فساد نیستم... دلیل مرگ کاوه نیستم... من یه زنم... یه انسان که میخوام آزاد باشم و برابر... نمی خوام به خاطر یه رسم پوچ و قدیمی دست به دست بشم...

نگاهش را از پس آن پرده ی حریر به حیاط دوخته و گفت :

\_ کیان به خاطر اون رسم تو رو نیاورده اینجا... اینو منی میگم که دختر عمشم... بهت اطمینان میدم که اون اگه دوست نداره هم به خاطر لجبازی تو رو آورده اینجا... کیان اونقدرها هم بد نیست...

و اشک راه گرفته روی گونه اش بود که لب باز کرد و نالید : ((اگر کیان بد نیست پس رد کمربند بر روی تن این دختر چیست؟))

\_ سعی کن عادت کنی... میدونم دل کندن از نامزدت سخته اما کاریه که شده... معلوم نیست تو کی بتونی از اینجا بری و به اون برسی... اصلا به نظرم ممکن نیست چون کیان مرد طلاق دادن نیست پس نذار سوگند بتونه کیان رو بکشه سمت خودش... کیان رو بکشون سمت خودت... عاشقش کن...

پوزخندی بر لبانش نشست و گفت :

\_ من هیچوقت کاری نمی کنم که کیان عاشقم شه و نه کیان آدم عاشق شده... اون دلش از سنگه...

کنار بالشت های نرم و گرد شومینه نشسته و ماگ پر از قهوه ی تلخش را که شیوا آماده کرده بود در دست داشت...

شاهین رفته بود و سهیل چشم بر شعله های سوزان شومینه دوخته و قهوه اش را مزه می کرد....

شیوا کنارش نشسته و گاهی با سوالی کوتاه اطلاعاتی می گرفت... سوگند و کیان هم آن سر سالن نشسته بودند و درباره ی طرح یکی از لباس های شرکت بحث می کردند...

سینه اش که تیر کشید یادش رفت به قرص زرد منفور... از جیب ژاکتش قرصی بیرون آورده و به همراه قهوه اش بلعید...

نگاه سهیل میخ صورتش شده و بی حرف قوطی را از میان انگشتانش بیرون کشید و نگاهی عمیق به آن افکند...

چشمان متعجبش را به صورت آیه دوخته :

\_ناراحتی قلبی؟

سری به نشان تأیید تکان داده و آرام لب زد :

\_بله...یه نارسایی قلبی که از بچگی همراهمه...ژنتیکیه...از مادرم به ارث بردم...

لحن دلجویانه سهیل بود که دلش را نوازش کرد :

\_الان حالشون خوبه؟

چشمان پر شده از درد بی مادری را به چشمان مهربان سهیل کم حرف دوخته و گفت :

\_فوت کردن...به خاطر همین بیماری...ده ساله بودم که فوت کردن...

و صدای متأثر سهیل در شنوایش نشست :

\_متأسفم....

و بعد از اندکی سکوت ادامه داد :

\_جدی بگیر...قرصاتو سر وقت مصرف کن...باید جراحی بشی؟

\_بله...شما پزشکین؟

لبخندی بر چهره ی بانمک سهیل نشسته و چشمان قهوه ای روشنش را که درست هم رنگ چشمان کیان بود بر

نگاهش دوخته و گفت :

\_بله...البته عمومی...راستی شما چند سالتونه؟

کاش می توانست بگوید((هرگز نمی توانی سن یک زن را از او بپرسی...چرا که او هم نمی داند سنش با شب هایی

که بغض کرده و گریسته چقدر است؟))

\_بیست و یک سالمه...

چشمان گرد شده از تعجب سهیل را ندیده گرفته و نگاهش بند اردشیر تازه وارد شده و سلامش را به گرمی پاسخ

داد...

خاله پری از آشپزخانه بیرون آمده و کاسه های شیربرنج درون سینی را روی زمین گذاشته و با مهربانی یکی از

آن پرمات ها را به دست آیه سپرده و ب\*و\*س\*ای روی موهای بافته اش زده و گفت :

\_بخور جون بگیری مادر پای چشمت گود افتاده...خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه...

از نفرین خاله پری لبخندی ریز در انتهای ترین قسمت صورتش نقش بست و نگاهش بند کیانی شد که رو به رویش نشست و اخم هایش در هم رفت...

اردشیر با قهقهه ای بلند رو به پری بانو گفت :

\_الهی آمین...خدا شانس بده آیه...خاله پری از این محبتا کم می کنه ها....

خاله لبخندی زده و ضربه ای به شانه ی اردشیر زده و دور شد...اخم های سوگند درهم بود اما شیوا در حال صحبت با کیان بود و گاهی لبخندی می زد....

\_حالت خوبه؟

قاشق شیر برنج را در دهان گذاشته و سرش را تکان داده و به محبت اردشیر لبخندی زد...این روزها حالش خوب بود...این را لبخندهایی می گفتند که هر لحظه بر لبانش نقش می بستند...و میشد خوشبخت بود حتی در خانه ای که صاحبش کمر بند چرم سیاه دارد...

خانه ای که خاله پری در آن بود و اردشیر و سهیل و شیوا را در آنجا داشت...

نگاهش بند نگاه زیر چشمی اردشیر به شیوا که شد با خود اندیشید که پس در این خانه مردی به آن چشمان شفاف دل بسته!!!

سرش را کنار گوش اردشیر برده و آرام لب زد :

\_خوردی دختر مردمو...

اردشیر گیج نگاهش کرده و لب زد :

\_هان؟

لبخندی عمیق زده و گفت :

\_میگم خوردیش بسه....

چشمان گرد اردشیر صدای خنده اش را بالا برد و اردشیر با لحنی توأم با خجالت لب زد :

\_خیلی تابلوام؟

\_اگه اینجوری ادامه بدی آره...

\_آیه جان به کسی نگیا...باشه؟؟

\_چشم...

با لبخند و شعفی که آثارش در نگاهش برجای بود بخاطر دل عاشق اردشیر سر برگرداند و نگاهش در چشمان  
کیان تلاقی کرد...

کیانی که سیگار نازک Esse اش را میان انگشتانش گرفته و از پس دود های آن خیره ی چهره اش بود...  
لبخندش را خورده و چقدر برای دل اردشیر خوشحال بود....

بعد از صرف شام همه عزم رفتن کردند و بعد از خداحافظی کوتاهی از جمع و در آغوش کشیدن شیوا به سوی  
اتاقش روانه شد...لباس هایش را عوض کرده و قرص سرماخوردگی اش را خورده و پشت پنجره اتاقش نشسته و به  
حیاط خشکیده و درختان بی برگ و بار خیره ماند...یک ماه دیگر عید بود و هنوز هیچ تغییری در حیاط به چشم  
نمی خورد...دلش گاهی می گرفت از آن خشکی...برای او بی که فرزند جنگل بود و دخت دریا سخت بود تحمل این  
هوا...دلش تنگ حسینی بود که در این مدت حتی به دنبالش نیامده بود...برای چه می آمد اصلاً؟ می آمد و کیان را  
جری تر می کرد برای عذاب بیشتر؟

خواب مانند پرستویی مهاجر از سرش پریده بود...ساعت از دو نصفه شب گذشته بود که روانه ی آشپزخانه شد  
برای دم کردن فنجان قهوه...قهوه جوش را روشن کرده و در سکوت آن شب دلگیر جمعه سرش را روی میز  
گذاشت...

جمعه مانند طناب دار است...

از صبح می پیچد دور گردنت..

غروب که میشود انگار کسی زیر پایت را خالی میکند و تو خفه میشوی آرام آرام....

و شبهایش را باید از زنانی بپرسی که تنها مانده اند...

زیرا شبها همه چیز چند برابر میشود...

\_حالت بده؟

با صدای کیان ترسیده هین بلندی کشیده و ایستاد...

\_سلام...نه خوابم نبرد...

\_برای منم قهوه بریز...

قهوه ی خوش عطر دم کشیده را داخل دو فنجان سفید ریخته و با شیر و شکر روی میز گذاشت ...

سکوت حاکم را صدای قاشقی که شکرهای داخل فنجان را حل می کرد شکست...

\_چرا خوابت نبرد؟

باید می گفت؟؟؟

نه...نباید می گفت که چقدر دلش تنگ است...

تنگ دیارش...تنگ دریا و جنگل...

تنگ پدری بی روح و بی دل...

و تنگ حسین...حسین بی وفا...

\_همینجوری....

و صدای مردانه اش بود که فضا را غم الود کرد :

\_دلم برای کاوه تنگ شده...

..

نگاهش بند دستان مردانه اش شد که دور فنجان محکم شده و همه ی درد آن مرد را که طعم کمر بند چرم می داد  
به فنجان سفید وارد می کرد...

متعجب از درد و دل مردی که در این دو ماه حتی سخنی با او بر زبان نیاورده بود لب فرو بست...

تا او حرف بزند...تا بشود کوه برای درد آن مرد تنها...

\_وقتی پدر و مادرم رو از دست دادم شونزده سالم بود...از هردوشون بزرگتر بودم...شدم هم پدر و هم مادر برای  
کتی یازده ساله و کاوه هفت ساله...به سن قانونی که رسیدم هم درس خوندم هم کار کردم...وضع مالیمون خوب  
بود اما می خواستم مرد باشم...چشم که بهم زدم دیدم بزرگ شدن...کاوه اینجا رو دوست نداشت...در عوض  
عاشق خونه ی رامسر بود...روحیش حساس بود...با اینکه همه سعیمو کرده بودم برای پر کردن خلاء زندگیشون  
اما باز حساس بودن...توی یکی از این رفت و آمد های شمال بود کشیدم کنار...انقدر بچه بود و ساده که نتونسته  
بود صبر کنه تا بریم تو تا تنها بشیم و برام از قلب عاشقش بگه...

سیگاری از پاکت بیرون کشیده و آن Esse نازک را با فندک طلایی اش آتش زد ...پر از درد پوکی عمیق زده و  
دودش را بیرون فرستاد....

کلافه سیگار را میان انگشتانش تاب داده و ادامه داد :

\_گفت عاشق شدم...عاشق یه دختر مهربون...اسمت رو نمی‌دونست...فقط همش از چهرت تعریف می‌کرد...می‌گفت چشماش سبزه...مثل جنگل...می‌گفت اگه ببینیش داداش...می‌گفت دیوونشم...

می‌گفت دوست داره...گفتم بچه ای کاوه یه حسه زود گذره تموم میشه میره...گفتم فراموشش کن و بچسب به درس و دانشگاهت...منه احمق...با دوتا نصیحت ولش کردم به امون خدا و نفهمیدم اون هر روز بیشتر دل میبازه...لعنت به من...لعنت

ته سیگارش را داخل فنجان قهوه خاموش کرده و بعدی را که آتش زد آیه به عمق دردش پی برد :

\_اومدم تهران با فکر اینکه یادش رفته...چند ماه گذشته بود که یه شب دلشوره ولم نکرد و زنگ زدم بهش...هرچی زنگ زدم جواب نداد یک ساعت بعد زنگ زد...برداشتیم اما صدای کاوه ی من نبود صدای یه خانوم بود می‌گفت کاوه ی من چاقو خورده...می‌گفت چه نسبتی باهاشون داری؟گفت اگه اشنابین بیابن بیمارستان...ادرس گرفتم و نفهمیدم چجوری با کتی راه افتادیم...نفهمیدم چرا نمردم تو راه...رسیدیم و من دیر رسیدم...دیر رسیدم و کاوه رو بی جون دیدم...چاقو خورده بود...کاوه که یه تیغ می‌رفت تو پاش انگار می‌رفت تو چشم من رفته بود...اونم با چاقو...اخ که کمرم شکست...مردم آیه...من زودتر مردم...کاوه رو همون جا دفن کردیم...عاشق جنگل بود...حسین رو که گرفتن تازه از بی حسی در اومدم...تازه دلم شد سنگ...تازه درد کشیدنش رو که دیدم اروم شدم...یه مدت رفتم تحت نظر روان پزشک...اما خوب نشد دردم...دردم فقط با اعدام حسین آرام میشد...

از پس دودهای پراکنده در هوای سنگین آشپزخانه نگاهش را به چشمان اشکی آیه دوخت :

\_روز اولی که دیدمت هم همینجوری چشمت اشکی بود...برای عشقت...برای نجات جونش...حق دادم به کاوه که انقدر از چشمت حرف بزنه...کینه مثل مار دور قلبم پیچیده بود...گفتم اعدام...اما خودمم می‌دونستم دردم با اعدامم آرام نمیشه...گذشت تا اون روزی که اومدی جلوی در ویلا...بهت توجهی نکردم اما تو چهار روز اونجا موندی...واسه عشقت جنگیدی و بهم ثابت شد که عشقت چقدر عمیقه...تصمیم گرفتم که تو رو ازش جدا کنم...و تو قبول کردی...عذابت دادم تا حسین عذاب بکشه اما عشق تو به حسین برام روشن بود نه عشق حسین به تو...حسین قد تو عذاب نکشید...این وسط تو پاسوز شدی...پدرم عقیده داشت یه زن نیرومند میتونه از یه مرد هم قوی تر باشه!مخصوصا اگه توی دلش عشق هم باشه...و من ایمان دارم که یه زن عاشق...تقریبا نابود نشدنی...ادرست مثل تو...)

چشمان قهوه ای روشنش را با دست پوشانده و اشک های مردانه ای را زدود که درد در آن طغیان می‌کرد...

آرام لب زده و پر از بغض صدای خش دارش را از گلوبی دردناک بیرون فرستاد :

\_من...

لب فرو بسته و آرام زمزمه کرد :



\_متأسفم....

لیوان آب را پر کرده و مقابل کیان گرفت :

\_بخور آرام شی....

لیوان آب را گرفته و جرعه ای نوشید :

\_فردا کتی میاد...

کتی را دوست داشت...دختری آرام و بی آزار...دختری زیبا...و آرام...

\_میاد سر میز نه و میره...نمیخواه بمونه...

سری تکان داده و باز هم کیان لب زد :

\_فردا می مونم خونه بخاطر کتی...اما پس فردا میرم شرکت...می تونی بیای و کارت رو شروع کنی...

\_دیگه نمیام...

نگاه کیان را روی خود حس کرده و گفت :

\_دیگه نمی خوام کار کنم...ممنون...

آرام بلند شده و راه اتاق را در پیش گرفت...ساعت چهار و نیم صبح بود که در تختش دراز کشیده و به کیان اندیشید...

مردی که عجیب شده بود و ناشناخته...برای او بی که تمام این دو ماه را پر از ترس سپری کرده بود...ترس از کیان...اما امشب کیان,کیان نبود...مردی بود کوه درد...

دلش سوخت و آتش گرفت برای کیان...

برای کاوه...

برای خود بی کسش...

شب تلخی بود...شبی که گذر نمی کرد و می خواست بکشد...آیه را بکشد و خلاصش کند...

با یاد مادرش در آن وانفسای دلخوشی لبخندی زده و ذکر روی لب او را با خود زمزمه کرد...با همان ذکر بود که پلک هایش روی هم نشست...

((الا بذكر الله تطمئن القلوب))

ساعت یک بعد از ظهر را نشان می‌داد که از خواب بیدار شد... آستین بلند سفیدش را پوشیده و شلوار مشکی اش را بر تن زد... موهایش را بسته و بیرون رفت... دیگر وقت نهار بود...

روی صندلی نشسته و سلامی داد...

خاله پری لبخندی زده و گفت :

\_ ساعت خواب مادر...

لبخندی زده و گفت :

\_ الهی قربونت بشم خاله دیشب دیر خوابیدم...

کیان بود که نگاهش را میخ آیه کرده و قاشق را به دهان برد...

رو به کیان لب زد :

\_ کتی جون اومد؟

سری تکان داده و گفت :

\_ آره داره استراحت میکنه...

لبخندی زده و غذایش را با میلی عمیق شروع کرد...

صدای زنگ اف اف در سالن پیچید... خاله پری پیش قدم شده و بسوی دیگر سالن رفت... دقایقی بعد بود که با سخن پری بانو حس کرد جان در بدنش نمانده...

\_ کیان مادر دوستت اومده... میگه اسمش حسینه... در رو باز کردم بیاد تو حیاط برو ببین چکارت داره...

چشمان گشاده از حضور آن حجم سرشار از عشق را به کیان دوخته و قبل از هر عکس‌العملی از سوی کیان دوید...

دوید تا ببیند...

تا حس کند...

مانند ماهی دور افتاده از آب تلاش می‌کرد تا باز هم ببیند حسینش را...

در را باز کرده و وارد حیاط شد... با حس صدای قدم‌هایی بود آشنا که باعث شد سرش بالا بیاید و آیه را ببیند...

\_ آیه...

اشکهای بازیگوشش بر روی گونه هایش سرسره بازی کرده و دیدش را تار نمود... نمی توانست حسین را ببیند پر از حرص اشکهایش را زدود...

صدای سرشار از خشم کیان بود که ته دلش را خالی کرد...

\_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

با صدای فریاد کیان اردشیر بود که از خانه بیرون دویده و گفت :

\_ کیان چی شده؟

و فریاد کیان بود که یادش آورد دیگر همسر حسین نیست... که او همسر کیان است...

حتی اگر عقدی...

حتی اگر شناسنامه ای...

\_ گفتم اینجا چه غلطی میکنی؟

حسین بود که اینبار فریاد زد :

\_ اومدم دنبال زخم...

رگ گردن کیان را دید و ترس مانند پیچک دور قلبش جوانه زد :

\_ ههه... مرتیکه زنت؟ چه زنی؟ تو انقدر بی غیرتی که خیلی راحت طلاقش دادی... به خاطر نجات جون

خودت... آیه دیگه زن تو نیست فهمیدی؟ هرررری انقد زخم زخم نکن...

پوزخند حسین بود که تیر خلاص را زده و کیان را جری کرده و کیان بود که حسین را هول داده و با آن مشت

های قوی به جانش افتاد...

مشت هایی که تنها آیه می دانست چقدر قویست...

مشت هایی که وقتی با بی رحمی بر روی قلبش می زد تا آن را بشکنند...

اردشیر بود که با تمام توان کیان را دور کرده و حسین آتش و لاش شده را از روی زمین جمع کرد...

اما چه کسی ضمانت داده بود که حسین با چند مشت و لگد پا عقب می کشد؟

\_ آیه تا ابد مال منه... اون عاشق منه...

حمله ی دیگر کیان یعنی مرگ حسین...

بعد از یادآوری دردهای دیشب...

قلبش ایمان داشت که حسین را می کشد...

تمام توانش را جمع کرده و دوید...مگر حالا وقت ایستادن بود؟؟؟

مقابلش ایستاد و برای اولین بار دستان مشت شده و مردانه ی کیان را در دست گرفت...

و کیان خشک شده از آن لمس...

از آن نگاه ملتمس نگاهش را در چشمان آیه دوخت...

\_زنش کیان...

اردشیر حسین را کشان کشان بیرون برد...

نفهمید کی...

اصلا نفهمید چقدر در عسل نگاه کیان حل شد...

اشک هایش را از پس آن سد نگاهش آزاد کرده و نا توان بر زمین نشست :

\_زنش کیان...

موهایش را کشید و فریاد زد :

\_زنش کیان...میمیره...کیان من از مرگ می ترسم...کیان زنش...

دستانش اسیر دستان مردانه ی کیان شده و نالید :

\_اخ...آی قلبم...

و کیان ملتمس صورتش را قاب گرفته و فریاد زد :

\_باشه...آیه نگاه کن...حسین رفت...نزدمش آیه...آیه بسه ترو خدا من دیگه طاقت ندارم...

اردشیر دوان دوان بسویشان آمده و فریاد زد :

\_مگه نمیبینی داره میمیره بلندش کن ببریمش بیمارستان...

و خود با عجله وارد خانه شد...دقایق چقدر سخت می گذشت...

از خون می ترسید...

خودش دیده بود خون کاوه را...

خونی که نقش مرگ زد بر آن پیراهن سفیدرنگ...

از خون می ترسید...

می ترسید...

اه که چقدر قلبش درد می کرد و تمام زندگی اش...

اردشیر بود که پانچویی را تنش کرده و شالی مشکی روی موهای درهم تنیده اش نشانده... موهایی که دقایقی پیش در زندان دستان صاحبش به دار او یخته میشد...

کتی مقابل در ایستاده و با لحنی ترس زده گفت :

چی شده؟

و اردشیر نفس نفس زنان و پله پله لب زد :

حالش بده... میریم بیمارستان...

در آغوش کسی جای گرفت و چقدر دلش برای مأمّن گاهی از جنس آرامش تنگ بود...

تا تکیه کند و کوله بار دردش را گاهی از روی شونه های تکیده اش بردارد و به او بسپارد...

در صندلی عقب جای گرفت..

اردشیر با سرعتی سرسام آور می راند... قلبش بنای ناسازگاری داشت... کتفش بی حس بود و نفس هایش منقطع...

اردشیر عصبی از میان ماشین ها گذر کرده و تمام دق و دلش را سر بوق بینوا خراب می کرد... با ایستادن ماشین و فریاد کیان برای در خواست برانکارد خوابی عمیق پلک هایش را ربود...

با احساس دردی در قفسه ی سینه چشم گشود...

فضای گنگ بیمارستان برایش زیادی آشنا بود...

هرچه بود از کودکی یک پایش در بیمارستان بود یک پایش در خانه...

صدای کیان و پزشک از لای در نیمه باز سفید در شنوایش پیچید :

ببین آقای محترم خانومه شما دچار اسپاسم شدید عصبی شدن... ایشون دچار عارضه ی شدید قلبی هستن قلب ایشون برعکس خودشون پیره و نباید به هیچ عنوان توی فضاهای متشنج و استرس زا قرار بگیرن... متأسفانه اگه یک بار دیگه ایشون دچار حمله ی عصبی بشن کار از قرص و سرم میگذره و باید پیوند قلب صورت بگیره...

صدای دکتر بود که در گوشش سمفونی مرگ می نواخت... کیان پریشان با چشمانی خسته و سرخ وارد شده و

چشمان باز آیه را که دید کنارش روی صندلی چرم مشکی همراه نشسته و لب زد :

\_خوبی؟

سر تکان داده و آرام گفت :

\_بیخشید که آواره ی بیمارستانت کردم...

و کیان کلافه چنگی میان موهای خرمایی گستاخ زده و نگاه روشنش را به نگاه نا امید و مأیوس آیه دوخت :

\_چرا انقدر مظلومی؟

اشکش راه گرفته و از روی گونه اش لا به لای موهایش نشست :

\_کیان؟

جوابی نگرفته و نگاهش را از دیوار سفید گرفته و به چشمان منتظر کیان دوخت :

\_کیان من میمیرم؟

و کیان عصبی و کلافه لب زد :

\_نخیر... تو هیچوقت نمیگیری... فهمیدی؟ تو انقدر مظلوم و پاکی که حتی خدا هم دلش نمیاد ببرت...

سکوت حاکم را صدای گوش نواز زنی می شکست که دکتر ایرانی را به اتاق عمل پیچ می کرد...

\_حسین رو دوست داری؟

نگاهش مانند آهوئی گریزپا از نگاه صیاد کیان گریخته و کاش می توانست بگوید((کیان ضرب المثل از دل برود همان که از دیده برفت زیاد هم راست نیست...))

\_دوستش نداشته باش آیه...اون راحت دل کند ازت...به خاطر جون خودش حاضر شد تو رو قربانی کنه...آیه آدم عاشق هیچوقت حتی در ازای جونش هم حاضر نیست از عشقش جدا شه...اون عاشقت نیست...اون فقط بهت عادت کرده...واقع بین باش...

گویی کسی از بلندایی ژرف به پایین پرتابش کرده باشد...

همه چیز در برابرش رنگ و جان گرفت...

حق با کیان بود...

حسین به او عادت کرده بود...

حسین اگر هم او را دوست داشت...

آیه برایش نقشی کمرنگ در زندگی گرفته بود...

کیان درست می گفت...

دلش که از پایین افتادن از آن بلندای ژرف هری، پایین ریخت...

انگار کسی از خوابی عمیق بلندش کرده باشد...

انگار کسی سطلی از آب سرد را روی سرش خالی کرده باشد...

دستانش یخ کرد...

نه...

نه...

تمام وجودش یخ کرد...

گویی پشتوانه گرمش را با بی رحمی از چنگالش بیرون کشیده بودند...

اما چطور فراموش کند حسینش را؟

حسینی را که در تمام روزهای بی مهری زندگی روزهایی که هیچکس را نداشت تا محبت کرده و دست نوازشی بکشد بر دل مهر ندیده اش...

پشتش را گرم کرده بود...

چگونه آن دستان مردانه را از یاد ببرد؟

چگونه آن آغوش مردانه را از یاد ببرد؟

نه...

نمیشد...

نمی توانست...

حقایق چقدر زشت و عریان در مقابلش نقش بستند...

\_حسین چگونه دلت آمد؟

اه حسین....

اه که چقدر درد دارد نبودن تویی که در تمام سه سال گذشته در لحظه به لحظه ی زندگی ام حضور داشتی...

اگر دوستم داشتی مرا با چنگ و دندان نگه می داشتی اما انگار کسی تو را از دامی که در آن اسیر بوده ای رها کرد که آنگونه راحت گذر کردی از من... از آیه...

جای خالی کیان نشان از رفتنش می داد...

چقدر خوب بود که رفت...

چقدر خوب بود که آیه را با خود درگیرش تنها گذاشته بود...

در دل خدا را صدا زده و نالید :

\_خدای خوبم... کمکم کن... بذار همه چیز برام روشن بشه... من جزء تو به کی پناه ببرم؟ خدایا کمکم کن تکلیفم با این زندگی روشن شه... بهم قدرت بده تو این راه قوی باشم... خدایا نکنه واقعا حسین دیگه دوستم نداره؟ خدایا من میمیرم بدون حسین... خودت کمکم کن... نذار بمیرم... من از مرگ می ترسم...

خیلی می ترسم...

وارد خانه که شدند خاله پری با اسپندی خوش عطر بسویش آمده و در آغوشش کشید...

چقدر دلننگ عطر مادرانه ای بود که خدا تازگی ها در لا به لای مشکلاتش به او هدیه کرده بود...

صورت چروکیده از درد زندگی پری بانو را بوسیده و پری بانو نم اشک چشمانش را با پره ی روسری اش گرفته و و بر سرش ب\*و\*س\*ه زد :

\_خوبی مادر؟ سرپا نباش... بیا اینجا بشین... بیا مادر... الهی بمیرم برات... الان خوبی؟

چقدر برایش غریب بود آن محبت ها...

چقدر خوشبخت بود در میان آنهمه بدبختی گریبان گیرش...

لبخندی بر لبهای زرد و رنگ پریده اش نشست :

\_خوبم خاله... انقدر بیتابی نکن قربونت بشم...

\_برم برات یه چیزی بیزم بخوری مادر...

کیان که رفتن پری بانو را نظاره گر بود لب زد :

\_چیزی لازم نداری؟ میخوای ببرمت اتاقت؟

لبخندی قدرشناسانه به آن مرد عجیب شده زندگی اش زده و گفت :

\_نه راحتتم... ممنونم... بابت همه چیز...



\_من برم به دوش بگیرم...

دور که شد نگاه آیه را به دنبال کشید... یادش رفت به آن روز در حیاط...

همان روزی که نگران شده بود برای آیه...

گیج بود...

مگر آن مرد نگرانش هم میشد؟

تمام معادلاتش برهم ریخته بود...

درد و دل کیان...

زخم زبان نزدنش...

دعوايش با حسين...

و نگرانی اش...

گیج بود...

تمام این سه روز بستری شده در بیمارستان گیج بود...

و کاش چنگ آویزی می یافت برای فرار از آنهمه حجم انبوه فشار...

با صدای کتی از فکرهای بی نتیجه بیرون آمده و نگاهش را سپرد به آن دختر ظریف...

دختری که در نگاه اول اندیشید فوق فو قش بیست ساله باشد...

اما وقتی فهمید کتی بیست و شش سال دارد چقدر تعجب کرده بود :

\_نگرانت بودیم....

ارام زمزمه کرد :

\_ممنونم...

کتی\_روزای اول اصلا ازت خوشم نمیومد...اما بعد یه مدت فهمیدم همینی که هستی پشت و رو نداری...فهمیدم در عین بی زبونی خیلی قوی و محکمی...افتادم به جون کیان...هرچی گفتم حرفش یک کلام بود...اعدام...روزی که چهار روز توی اون بارون موندی تو خیابون و نرفتی خونه گفتم کیان من رضایت نمیدم برای اون قصاص...اون شب آب پاکی رو ریخت رو دستم و گفت اگه میخوای برو و رضایت بده اما جز کاوه منم از دست میدی....

آهی کشیده و دستی بر لباسش کشید و ادامه داد :

\_اما منم کوتاه نیومدم...منم آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم اگه حسین اعدام بشه من میرم...فرداش حال تو و حسین دلشو به رحم آورد یا تهدید من نمیدونم اما گفت به یه شرط رضایت میدم...آیه اون نداشت اعدام بشه اما کاری کرد که من که یه زنم میدونم تمامش دامن تو رو سوزوند...آیه فردا میرم...میخوام تنبیه بشه...میخوام با خودش خلوت کنه...

تا بفهمه چند چنده...

اما بدون من پشتتم...هروقت که نیاز داشته باشی...به گوشی که درداتو بشنوه یا دلی که بشه سنگ صبور... من هستم...

هرکس باید یک نفر را داشته باشد تا حالش از تنهایی درد نکند...

و این روزها از آن یک نفرها در زندگی آیه زیاد بود...

اردشیر...

کتی...

شیوا...

خاله پری...

آری لبخند خدا به تو نزدیک است..درست همان وقت که فکر میکنی دیگر تمام است...خدا...

اویی که از رگ گردن نزدیک تر است...

دست اتفاق های خوب را می گیرد تا در حوالی تو بیفتند...

لبخندی به کتی زده و دستش را با دلگرمی فشرد...

و کتی بود که روانه ی اتاقش شد...

غذای دست پخت خاله پری را که خورد و گوشت شد بر تنش به اتاقش رفت...

بهمن بود...

اواخر بهمن بود و بوی بهار در تمام گوشه گوشه ی خانه پیچ می خورد...

خسته بود...

جسمش خسته بود و روحش بیشتر...

از مقابل آینه ی اتاق گذشته و نگاهش بر دختری پژمرده گره خورد که از پس آن آینه نگاهش می کرد...

دختری زرد و پژمرده...

آری...دختری که گونه هایش را با برگ های شمعدانی رنگ می زد...آه اکنون زنی تنهاست...

دراز کشیده و پتو را تا گلویش بالا کشید...

سه روز فکر کرده بود...

اما چه کسی گفته بود سه روز برای دل کندن از کسی که سه سال همدمت بوده کافیهست؟

باید با حسین حرف می زد...

باید سنگ هایش را وا می کند...باید تکلیف روشن می کرد...کلاف سردرگم ذهنش را سامان می بخشید و آرام میشد...

خسته بود و قلبش هنوز کمی درد داشت...

آری درد زنی تنها بود که هرگاه حوصله اش سر میرفت در رگ هایش قدم میزد...

پلک هایش را روی هم گذاشته و سنگینی قرص هایی که دوز آن بالا رفته بود باعث شد تا پلک هایش را خوابی عمیق فرو ببندد...

صبحش را با حمای از آب داغ شروع کرد...

سرحال تر که شد و رخوت آن خواب دلچسب از تنش دور شد...مقابل آئینه کنسول نشسته و خود را آراست...

تا کمی از آن پژمرده بودن در بیاید...

خود آراسته اش را که دید حس کرد امروز حالش خوب است...

میدانی...

آئینه زن ها را خوب می فهمد...

که تمام غربتشان را پشت رژلب قرمز...

خط چشم نازک...

و لاک های رنگارنگشان پنهان می کنند...

هرصبح نقاب بی تفاوتی می زنند بر روی دلی که آشوب و درهم است...

و لبخند مهمان ناخوانده ی بی قراری های هرروز آنهاست...

می دایم بانوا!

وقتی دلت می گیرد جلوی آینه می ایستی... کمی آرایش...

کمی عطر...

و کمی نیشخند می زنی بر خودت...

بر دلتنگی هایی که برایشان نقاب می دوزی ...

لباس رنگی ات را می پوشی...

موهایت را میبندی...

و چند دانه مروارید به بغض هایت می آویزی...

و در آخر آنقدر زیبا میشوی که هیچکس شک نمی کند که تو خسته ترین زن دنیایی!!

پشت صندلی که نشست صبح بخیری به کتی و کیان گفت..

خاله پری را که ندید رو به کتی لب زد :

\_خاله پری نیستش؟

کتی درحالیکه لقمه کره عسل را بسوی دهانش می برد پاسخ داد :

\_نه رفته امامزاده صالح...این سه روزی که بیمارستان بودی دخیل بسته بود اونجا...الانم رفته نذرش رو ادا

کنه...نمیدونم چرا انقدر دوست داره...

لبخندی زده و چایش را نوشید...

کتی بعد از اتمام صبحانه اش رفت تا آماده ی بازگشت شود...

و کیان بود که آرام زمزمه کرد :

\_خوبی؟

نگاهش را به ساعت رولکسش دوخت که مچ دست مردانه اش را در آغوش داشت :

\_بله...ممنون خوبم...

سرش را تکان داده و خواست برخیزد که با صدای آیه متوقف شد :

\_کیان؟

نشسته و نگاه منتظرش را بر چشمانش دوخت... اگر آن موهای بلند می‌گذاشت حواسش را جمع کند :

\_ می‌خوام با حسین حرف بزنم...

و اخمهایی که آن صورت مردانه را در بر گرفت :

\_ به چه دلیل؟

هول زده از آن خشم پر شده در صدای کیان شمرده گفت :

\_ به حرفات فکر کردم... خیلی... تمام اون سه روز تو بیمارستان... باید باهاش حرف بزنم... کیان سردرگم... خیلی... من به خاطر اون همه کار کردم... حتی جدایی ازش... حتی زخم زبون شنیدن از تو... تو کتکم زدی... من یک بارم تو زندگیم از کسی کتک نخوردم اما به خاطر حسین زیر کمر بند تو چون دادم...

نگاه شرم زده اش جایش را به آن اخم عمیق سپرد و کلافه گفت :

\_ تحت نظر خودم و جایی که من می‌گم... و حتما کوتاه...

ایستاده و در حالیکه از کنارش می‌گذشت طره‌ای از آن موهای سیاه را در دست گرفت و لب زد :

\_ اینو یادت باشه که من مرد طلاق دادنت نیستم... اینو حتما تو گوشت فرو کن...

رفت و آیه گونه هایش را ندید که رنگ گرفت...

و هرگز نفهمید آن موها چه بر سر دل آن مرد می‌آورد...

موهایی که نتوانست از لمس آن دست بکشد...

با آمدن اردشیر بود که از فکر بیرون آمده و صدای پر از شور اردشیر لبخند بر لبش آورد...

\_ سلام سلام آیه خانوم... حالت خوبه؟

لبخندی زده و گفت :

\_ خوبم... تو خوبی؟ کجا بودی؟ از دیروز ندیدمت...

پر از مهربانی لبخند بی‌دریغش را به آیه بخشید :

\_ بازم عید نزدیک شد کارای منم شروع شد... رفته بودم گل و نهال بخرم برای حیاط و کارگر پیدا کنم برای استخر...

خود را به آیه نزدیک کرده و در گوشش نجوا کرد :

\_نگاه به اون قد و هیکل نکن همچین عاشق گل و گیاهه انگار نه انگار سی و خورده ای سن داره الان بچه هاش باید دورش وول بخورن...

خنده ی بلندش را کیان اولین بار بود که میشنید مگر نه؟؟؟

اما آنقدر نزدیکی اش به اردشیر چه بود؟

نمی دانست....

با خشمی که مهمان صدایش شده بود در حال بیرون رفتن بلند گفت :

\_اردی...بدو بیا بریم به عالمه کار دارم...

و اردشیر در حال بلند شدن از کنار آیه لب زد :

\_بازم شروع شد...ای خدا...

وقتی رفت آیه بود که حس می کرد حالش این روزها بهاری است...

و چقدر سخت بود اعتراف اینکه حالش حتی از روزهای کنار حسین بودن بهاری تر بود...

مانند فصلی که آمده بود و می خواست زمین خشکیده را از آن دلسردی نجات دهد...

می خواست با عشق دل زمستانی زمین را سرشار از عشق و شکوفه سازد...

حالش خوب بود مانند بهار...

و کاش آن حال خوب ابدی بود...

از در خارج شده و با صدایی بلند اردشیر را صدا زد :

\_اردشیر؟

اردشیر به سویش برگشته و لب زد :

\_جانم...

\_منم می خوام گل بکارم...هروقت گلها اومد منم صدا کن...

کیان بسویش راه افتاده و غر زد :

\_با این لباس میای بیرون؟ برو تو بینم الان سرما میخوری...لازم نکرده کمک کنی خیلی حالت خوبه...

از خشم کیان بود یا دل نازکش که لب برچیده و سر به زیر انداخت...

\_خب حالا...برو تو هروقت اومد صدات می کنم...

لبخند عمیقش را بی چشم داشت در نگاه کیان ریخت و گفت :

\_ممنونم...

داخل که رفت کتی را آماده رفتن دید و به سوبش رفت..مقابلش ایستاده و لب زد :

\_کتی...من...من خوشحالم که تو...تو این اتفاق منو مقصر نمیدونی...

لبخند کتی دلش را نوازش کرده و دستش را در دستان گرمش فشرد :

\_کاش بیشتر می موندی...

\_عید منتظر تونم...مواظب خودت و کیان باش...

سری تکان داده و رفتنش را نگریست...

دلش گرفت...

باز هم تنها بود...

اما نه...

او دیگر تنها نبود...

مگر خاله پری را نداشت؟

اردشیر و شیوا را چه؟

و حتی خود کیان را...

هرچند گاهی سیگاری بر لب می گذاشت و درد و دل می کرد...

با صدای پری بانو همان گونه ایستاده میان سالن نگاهش را به او سپرد :

\_اوا آیه...مادر این وسط برای چی وایسادی؟مگه تو مریض نیستی...بگیر بشین...

\_خاله؟

\_جان خاله...

\_مرسی که کنارم هستی...

و خاله بود که پر از ذوقی که حتی در نگاهش لانه کرده بود گفت :

\_ عزیز دل خاله... من همیشه کنارتم... آیه مادر تا حالا کسی بهم اینجوری نگفته بود... من اون سه تا بچه رو هم بزرگ کردم اما تا حالا یه بارم اینجوری بهم نگفتن...  
و آیه بود که اندیشید... چقدر آدم ها تنها هستند...  
هرکس جووری درد دارد...  
و کاش محبت ها را از پس لبهایمان آزاد می کردیم تا دیگر دلی در دنیا درد نکشد...  
از بی کسی...  
گلهای بنفشه ی کوچک را با دقت در خاک می گذاشت و اردشیر بود که با آن دستمال بسته بر سر خنده را مهمان لبهایش میکرد...  
می خندید و اردشیر می رقصید...  
می خندید و اردشیر با لهجه افغانی حرف می زد...  
و کیان طاقت نیاورده و به جمعشان پیوست...  
و چقدر آن عصرانه بر جانش چسبید...  
وقتیکه اردشیر ادا درآورده بود و شیوا از راه رسیده بود...  
و اردشیر هول زده فرار را بر قرار ترجیح داده بود...  
گلها را کاشتند و استخر پر از آب شد...  
و بوی نم خاک و عطر گل های رز بینی اش را پر کرد...  
هوای سرد اوایل اسفندماه هم نتوانسته بود حال خوبش را خراب کند...  
حمام کرده و تمیز کنار شیوا نشسته بود... سرش را به شانه ی شیوا تکیه داده و لب زد :  
\_ عید رو دوست دارم... بهار رو خیلی بیشتر...  
و صدای شیوای پر انرژی باعث شد با نگاه متعجبش آن چشمان شفاف را بنگرد :  
\_ آره منم... مخصوصا مسافرت های هرساله عیدمون به ویلای رامسر...  
کیان نگاهش را به شیوا دوخته و لب زد :  
\_ شاید امسال نریم....



و شیوای دمع شده رفت تا سری به پریبانو بزند...

فندق طلایی اش جرقه ای بر سیگار نازک زده و با دیدن آن دودها بود که آرزو کرد ای کاش یکی از آنها را میان انگشتانش داشت...

\_بخاطر من مسافرتتون رو خراب نکن...

و کیان با نگاهی ریز شده لب زد :

\_به خاطر تو نیست... حال مسافرت ندارم...

و چقدر بی آزار گفته بود که من به خاطر تو کاری نمی کنم دختر...

پس برای خودت قصه بافی نکن...

و آیه با لحنی غمگین لب زد :

\_در هر صورت من می توئم تنها بمونم خونه...

و راه اتاقش را در پیش گرفت تا کمی استراحت کند...

حمام اب داغ حالش را بهتر کرد...

شب بود و هوا مطبوع...

دیگر از آن سرمای استخوان سوز زمستانی خبری نبود...

و بهار باعشقی وصف ناپذیر آرام آرام دست نوازش می کشید بر سر درختان خشکیده و دل سرد از زندگی تا بشکفتد شکوفه های مهر عاشقی بر دلشان...

ستاره های مروارید گون در آسمان سوسو می زد که وارد حیات شد...

روی صندلی های حیات ک نشست با دیدن گلهای کاشته شده و فواره هایی که اطراف استخر درحال آب پاشی بودند لبخند زد...

دلش شهر و دیارش را خواست...

و کاش کیان قصد سفر میکرد...

جایی سرسبز...

مانند شمال...

قول می داد که اگر تعارفی کند هرچند کوتاه قبول به رفتن کند...

قرار بود فردا با حسین حرف بزند...

حسینی که از بعد بیمارستان یک بار دیگر هم به سراغش آمده بود و اردشیر بود که دست به سرش کرده بود...

و کیان کلافه بود...

اما برای حال نامساعد آیه رعایت کرده بود...

و مشتش را نثار صورت حسین نکرده بود...

و آرزو کرده بود که کاش حال آیه زود خوب بشود تا بتواند تلافی کند...

باید با حسین حرف میزد...

خودش هم نمی دانست چرا...

چرا باید اطمینان پیدا کند از حسین و علاقه اش...

شاید دلش می خواست بداند جواب فداکاری اش چیست...

و حسین بیخود و بی جهت او را به خانه ای نفرستاده که در آن هزار بار مرد و زنده شد...

و چرا به یاد نمی آورد متأهل است؟

و تأهل یعنی تعهد...

تعهدی که نباید بشکنند...

با تعجب به کیان نگاه کرد...

مردی که رو به رویش Esse آتش میزد و در دودهای آن غرق میشد...

و چقدر آرزو داشت یکی از آن Esse ها لا به لای انگشتان لاک قرمز خورده اش بود...

نگاه کیان که ریز شده سعی داشت از پس دودهایی که عجیب تناقص داشت با هوای بهاری او را بنگرد باعث شد

لب بزند :

\_من می ترسم...

و کیان بود که Esse میان لب و آرام زمزمه کرد :

\_از چی؟

و چقدر غریبانه و بی پناه نجوا کرد :

\_از همه چی...

و آنقدر سکوت میانشان طولانی شد که آیه لب زد :

\_تمام زندگیم تو مریضی گذشت...تو سربار بودن...

همیشه سربار بودم...

سربار مامانم که زود خسته شد و تو ده سالگی تنهام گذاشت...

سربار بابام...

سربار فخری...

حسین...

تو...

می ترسم از مردن...اما توان زندگی هم ندارم کیان...خستم...خیلی...انقدر که دوست دارم مثل زیبای خفته

صدسال بخوابم...بعد هم آرام با یک عشق رویایی از خواب بیدار شم...

اما نه من زیبای خفته ام...

و نه عشق رویایی وجود داره...

آهی که از سینه بیرون داد دل خودش را هم سوزاند...

نگاه خیره ی کیان را بر خود دیده و لب زد :

\_کیان مامانم که رفت...دنیا رفت...انگار آخرالزمان که میگفتن اتفاق افتاد...

توی رامسر...

جایی مثل خونه ی ما...

انگار آخرالزمان شد و من بی کس میون یک عده سیاه پوش تنها بودم و کسی نبود که نجاتم بده...

مادرم که رفت دیگه هیچوقت صدای لالایی از دیوارای خونمون به گوش نرسید...

و من چقدر غریبانه برای عروسکهام مادر شدم و لالایی خوندم...

تا ندارم اونا درد بی مادری بکشن...

بابام بود...

عاشقش بودم...

اما انگار نبود...

میدونی کیان...

به عادت و جبر بچگی بود که گاهی ترس زده و آرام برای عروسک هایش از رازها می‌گفت که صدایش را پایین آورد اما اینبار برای عروسک نه برای مردی که یک شب با بی‌رحمی کمر بند زده بود و زخم پهلوی به یادگار داشت :

\_بابام میگفت تو باعث مرگ زهره شدی...می‌گفت من که اون موقع ها تازه مریضیم اشکار شده بود لب استخر بازی می‌کردم که قلبم می‌گیره و می‌فتم تو آب...

نجاتم دادن اما مامانم ده روز بعد تنهام گذاشت...من که یادم نیست...انقدر قرص خوردم...اما بابا میگه دکتر گفته بود از شوک این اتفاق برای مامانم افتاد...

لب برچیده و دست خودش نبود که صدایش بلرزد بود؟

\_همه بچه ها بازی می‌کنن...

بعضیاشونم مریضن...و ممکنه قلبشون درد بگیره مگه نه؟من که دست خودم نبود...کیان بعد مادرم دنیا دیگه دنیا نشد و من هرشب لالایی و حس حضور دستاش رو روی سرم حس می‌کنم...

نگاه کیان چینی رو به رویش را نگریست که با آنهمه بند زدگی باز هم درد می‌چکید از وجودش... و اشکهای مظلومانه اش بود که دل لرزاند و کیان را ویران...

و کاش راهی می‌گذاشت برای نزدیکی به دختری که عجیب در این روزها نگاه خیره می‌کرد...

و کاش هیچگاه زلزله ای نمیشد در آن صبح سپید زمستانی برای دختری که برف دوست داشت...

\_از فردا می‌ترسم کیان...می‌ترسم از حقی که حسین بی‌رحمانه خورده باشه...از قلبی که بی‌چشم داشت نثارش کردم...

و کیان بود که پا تکان داده و لب زد :

\_از چی می‌ترسی؟از این که دوست نداشته باشه؟

و کاش گاهی مردها هم با آنهمه مردانگی....

با آن غرور سنگی...

با آن دست‌های زبر و خشن...

و با قدرتی که مردانه دارند گاهی دلشان مانند زنان احساساتی بشود و درک کند آن جنس مخالف را...

\_می‌ترسم از دلی که ساده لوحانه دادم دستش...می‌ترسم از حقی که شاید خورده باشه...حقی که همه خوردن اما من فکر می‌کردم همه کجا و حسین کجا...

\_نباید بترسی...آیه اینبار نترس...ترس رو بذار کنار و برو سراغش...پیرس...از حقی که می‌ترسی خورده باشه و من میدونم که خورده...برو محکم و ایسا...مردا دوست دارن همیشه تکیه گاه یه زن باشن اما مظلوم بودن زیادی باعث میشه ازت متنفر بشن و تو با همه خوبیات به خاطر سکوتت...به خاطر مظلومیتت...به خاطر صاف و ساده بودن خورده بشی مقابل کسی که فکر میکنی رام بودن رو دوست داره...

میدونی آیه زن باید گاهی مثل یه مرد قوی و محکم باشه...

و گاهی مثل یک زن شکننده و خانوم...

مثل یک بچه غرغرو و شیطون...

و مثل یک دختر نوجوون مظلوم و عاشق...

زنها زندگیه سختی دارن و باید نقش چند نفر رو بازی کنن...

میدونی آیه دستهای زنونه بی سر و صدا خیلی چیزا رو سر و سامون میدن...

و حرفهای کیان تلنگری بود بر روی روحش...

مانند هولی که ناگهان بر تاب بدهند و تو بهت زده و شوکه دست بیندازی بر چنگاویزی...

و به دنبال راه نجاتی...

و چقدر حرفهای کیان آرامش بخش بود...

شاید اثر آن سیگارهای نازک Esse بود آن آرامشی که گرفته بود...

نمی‌دانست...

سبک شده بود...

مانند خانه‌ای که حال در دستان خاله پری تکانده میشد...

و آیه در آن شب مطبوع دل تکانی کرده بود و سبک بود...

سبک از حرف‌هایی که در دل انبار کرده بود...

حرف هایی که حتی از حسین هم مخفی کرده بود...

و نمی دانست آن مرد چه دارد که توانست آنقدر ساده اعتماد کند و دل بتکاند برایش...

شاید چیزی مانند مهره مار...

باید از شیوا می پرسید...

شاید واقعا داشت...

نگاهش را به کیان دوخته و گفت :

\_کیان؟

نگاه کیان رویش نشست و چرا هیچگاه در برابر کیان گفتنش جوابی دریافت نمی کرد؟

نمی دانست...

در این خانه چیزی هنوز نمی دانست...

و باید همه را می فهمید...

\_به منم میدی؟

نگاه کنجکاو کیان را دیده و مظلومانه لب زد :

\_از اون Esse های قشنگت...

و اخمی که تناقض داشت با نگاه خندان کیان....

\_چشمم روشن...نخیر اینا جیزه...به درد بچه ها نمی خوره...

و شاید واقعا بچه شده بود...

همان بچه ای که کیان گفته بود گاهی باید بشود...

غرغرو و شیطان...

که پا بر زمین کوپید و لب زد :

\_تو رو خدا...یه دونه...

\_با این وضع قلبت؟ اصلااااا...

\_کیان همین یک باره دیگ...

قول...

و نگاه مردد کیان سیگار را میان لبهایش گذاشت و خود آتش کشید بر جان آن شیء نازک...

پک اول را که زد...

سرفه ای کرد...

بلند و عمیق..

و شاید در آن روزها اولین بار بود که صدای خنده ی بلند کیان گوشش را پر کرد...

پر از تعجب نگاه دوخت بر کیان...

و کیان آرام لبهایش را بهم فشرد و گفت :

\_خب گل دختر تو که بلد نیستی برای چی انقدر اصرار میکنی؟

و آیه بود که بی جواب سیگار را میان انگشتان لاک خورده اش گرفته و بی آن که بکشد به دود های آن که

همچون دخترانی رقصان درهم پیچ می خوردند نگریست...

سیگار تمام شده از نکشیدن را در زیرسیگاری کریستال له کرد...

و چقدر شبیه سیگار بود...

حال و روز این روزهایش...

چه بیهوده می سوخت...

مانند سیگار میان انگشتان زنی که سیگاری نیست...

و چقدر طولانی بود آن شب پر از بیداری...

مانند یلدا...

طولانی...

شاید هم بلندترین شب سال بود...

بوی عطر کیان که به همراه سیگار مخلوط میشد...

عمیق تر نفس می کشید...

و تمام هوا و تمام ذرات...

گویی از عطر کیلن لبریز بودند...

با احساس رخوت ایستاده و لب زد :

\_شب بخیر کیان...ازت ممنونم که بهم کمک میکنی...

و چقدر تخت سفیدش را دوست داشت وقتی آنهمه خسته بود و روی آن آرامش می یافت....

\*\*\*\*\*

در آلاچیقی در پارک بزرگی نشسته بودند...نگاهش پی کودکانی بود که تاب خورده و صدای قهقهه شان فضای پارک را شادی آکنده بود...

ناخنش را روی لبش کشیده و عصبی نگاهش بند کیانی شد که دورتر روی صندلی آلاچیق نشسته و نگاه می دواند بین او و حسین...

\_برای چی اومدی دنبالم؟

و نگاه ناباور حسین دودو می زد بین چشمان آیه :

\_منظورت چیه؟

و آیه پا روی پا انداخته و لب زد :

\_میگم برای چی اومدی سراغ من؟مگه من عروسی نکردم؟

و پوزخند تلخ حسین که جگر می سوزاند :

\_پس بگو دردت چیه...

از لحن تند و پوزخند حسین غمگین لب زد :

\_فرصت آخره...امروز از این نیمکت بلند شم و برم دیگه تمومه...پس حرف بزن نه زخم....

\_چرا منو ول کردی و اومدی زن این مرتیکه شدی؟

نمی دانست از بی شرمی حسین بود...

یا کمی بد عنقی بابت لفظ مرتیکه که خشمگین لب زد :

\_بی شرمم که شدی...ههه مرتیکه؟

روی میز چوبی الاچیق خم شده صدایش را رها کرد :



\_همین مرتیکه اگه رضایت نداده بود اعدام میشدی...

\_الکی دفاع نکن از اون عوضی گفتم چرا اومدی زن این آشغال شدی...

پر از غم و پر از درد تمام روزهای این سه ماه تنهایی اش لب زد :

\_من برای اینکه تو اعدام نشی حاضر بودم خودم جای تو اعدام شم...این که دیگه چیزی نیست...

و صدای ضربه ی حسین به میز چوبی از جا پراندش :

\_برای من دروغ نباف آیه...دوستش داشتی؟

چشمان پر شده از دردهایی که کشیده بود و میخواست چکه چکه بریزد بر صورت کمر بند خورده را به نگاه عاری

از عشق و سرشار از خشم حسینی دوخت که روزی زمین می خورد تا پای چوبه دار :

\_من تو رو دوست داشتم...

و حسین کلافه دست کشیده بر صورتش ادامه داد :

\_آیه بیا قبول کن عشق های گرون داخل رمان های ارزون کنار خیابون فروخته شد...

تو منو دوست نداشتی...اونو دوست داشتی...

نگاهش بند داستان مردانه ای شد که کیان را نشانه رفته بود...

و در آن لحظه اگر حس حمایت نگاه کیان را می دید دلش قرص میشد که عجیب نبود بود؟

نگاه دواند بین داستان عاری از حلقه ی حسین و چقدر تلخ بود...

تلخ بود...

اینکه فداکاری ات را بگذارند بر پای خیانتت...

و تلخ تر اینکه فکر کنند وظیفه ات است :

\_حسین چرا برگه ی طلاق رو امضا کردی؟ چرا منو ول کردی؟

و چقدر در نگاهش منفور می آمد آن مرد رو به رویش که بی رحمانه شلاق شقاوت می نواخت بر قلب مریضش..

و کاش کسی بود که به آن همه کس روزی روزگاری اش بگوید :

\_زخم نزن که این دختر زخم خورده از روزگار که اگر قلب مریضش را ببینی درد درونش را میفهمی...

\_بای جونم در میون بود آیه من اگه...اگه قبول نمی کردم اعدام میشدم...برام سخت بود...خیلی اما با خودم گفتم بعد به مدت میارمت پیش خودم...

و شاید اولین بار بود که تلخ شد و زهر ریخت...

مانند عقربی که آماده ی حمله به دشمن با دمی افراشته ایستاده لب زد :

\_نه تو و نه اون دختره هیچ کدوم لیاقت کاری که من کردم رو نداشتین...

و چقدر درد داشت حرف حسین که وقتی بر سرش کوبیده شد حجم درد آن را حس کرد :

\_تو هیچ فداکاری در حق ما نکردی...یه زنگ که نزدی هیچی...پشت اون مرتیکه هم در میای...تو فقط اومدی دنبال زندگیت...مامانم همیشه راست می گفت که تو برای من نمی مونی...تو بخاطر پول رفتی نه من...انقدر بابات براتون خرج کرده بود که منه بی پول از چشم افتادم خیلی زود...آیه...منو نگاه...

همچین بدم نشد از مریض داری و تحمل یه دختر بی سر و زبون راحت شدم ...

رفتنش را که با دید تار از اشک نگریست...

حقیقت مانند سیلی بر صورتش نشست...

و گاهی چقدر زخم خوردن از آشنا و دوست برایت سخت تر از مردن است ...

و حقیقت چقدر دردناک بر صورتش سیلی زد...

کیان مقابلش از پس پرده ای از اشک رقصان می نمود...

قلبش مریض بود...

اما عاشق که بود...

آخ خدایا...

چقدر دنیایت درد دارد...

و چقدر بی رحمانه عزیزترین هایت روی زخمت نمک می پاشند...

و به پیچ و تاب خوردنت می نگرند...

صورتش سرخ بود...

از تمام زوایای روحش حرارت فواره می کرد...

دستی از داخل کیفش قرصی بیرون آورده و داخل دهانش گذاشت...

و چه ناخواسته بلعید...

و چقدر غریبانه برای زندگی چنگ می زد به هر ریسمانی...

برای قلبی که حسین می گفت مریض...

و چقدر تلخ بود حقیقتی که مانند شرنگی بر رگ هایش تزریق شد...

گریه نمی کرد...

اشک پر شده در کاسه ی چشمانش خالی نمی شد...

و تمام روزهای خوب گذشته...

گذشته اش با حسین در مقابلش نقش بست...

و حال چقدر مرگ آور بود فکر به این که تمام حسین نمایش بود...

و تظاهر...

کیان دستش را کشیده و داخل ماشین که قرار گرفت لرز مستولی از سرمای حضور حسین دندان هایش را به هم کوفت...

کیان نگاهش کرده و درجه ی بخاری را زیاد و روی او تنظیم کرد....

\_آیه؟

و صدای تریک تریک دندان هایش سکوت بی صدای اتومبیل را می گسست...

اصلا مگر چه میشد یک بار جوابش را ندهد؟

مگر تا به حال کیان جوابش را با جانم داده بود...

که حالا معذب بشود از بی پاسخ گذاشتن کیان...

\_گفتم قوی باش...گفتم عزیزم گفتم اون پست فطرت حق خوری کرده...گفتم...

و کاش یک نفر فریاد میزد :

\_کیاااااا...گاهی اوقات ((گاهی اوقات گفته بودم)) بدترین دلداریست...

برای دلی که زخم خورده...

و کت گرم کیان قلب مریضش را هم آرام کرد...

قلب مریضش...

شاید او هم با عطر کیان و بوی سیگار مخلوطش آرام می گرفت...

شاید....

هوا گرفته بود و باران می بارید...

اما آیه هنوز گریه نمی کرد...

دیگر لرز نداشت اما تمام تنش یخ زده بود....

شاید از سردی حرف های حسین بود...

نمی دانست...

بخار قهوه ای که توسط کیان مقابلش قرار گرفت نگاه داد به نگاهی که دیگر خشمی در آن نبود...

و هرچه بود نگرانی بود و بس...

بی حس شده بود...

تمام تنش لمس بود...

مانند دردی که ناگهان بر پیکرت وارد میشود...

و تو بعد از چند ضربه بی حس میشوی...

و دیگر درد نداری...

چرا نمی رسیدند...

چرا انقدر دور بود از مأمّن تنهایی اش تا برود...

روی تخت دراز بکشد...

نگاه بدوزد به پرده ی حریر...

و هی فکر کند...

و هی فکر کند...

و آرام شود دردش...

دردی که به بی حسی رسیده بود...

اتومبیل که داخل حیاط پارک شد...

پیاده شد...

قدم های شل و بی حالش به سوی اتاقش روانه شد...

و نگاه نگران کیان بدرقه اش کرده و کاش کمی به آن دختر رنجور نزدیک تر بود...

قطعا اگر حسین را می دید میکشست...

قسم میخورد دندان هایش را خرد کند...

که چرا رنجانده بود دختر مهم شده ی این روزهایش را...

اما مگر خودش هم رنجانده بود آیه را؟

مگر شلاق نزده بود بر پیکره اش...

و مگر تهمت نزده بود بر پاکیه دلش؟

آری...

همه ما مقصریم....

همه ی ما می رنجانیم اما نمی اندیشیم بر دلی که شاید ویران شود...

با سخنی...

با زخم زبانی...

و گاهی باید سکوت کرد...

سکوتی که کیان نکرد...

و شاید اگر آن لحظه مهر خاموشی میزد بر لبانش حال به آیه نزدیک تر بود....

روی تخت نشست...

آرام لب زد :

\_کیان راست می گفت...

کیان راست می گفت...

همه میدونستن...

بابات میدونست که جلوی طلاق رو نگرفت...

همه می دونستن آیه احمق...

آیه خر...

ای خدا...من فقط نمی دونستم...

من چشمام کور بود ندیدم...وای خدا...چقدر سردمه...چقدر درد داشت کوه غرور برفی حسین که ریزش کرد روم  
چقدر درد داشت...

و حتی از زیر پتوی زمستانه هم در آن هوای مطبوع بهاره لرزید...

لرزید و اشک ریخت...

لرزید و دلش شکست...

لرزید و قلبش تیر کشید...

لرزید و نفرین...

نه نفرین نکرد...

فقط به خدا واگذار کرد دردهایی که کشیده بود را...

درد هایی که روزهای زندان حسین مانند مرد یک تنه کشیده بود...

سه سال نامزد مانده بود...

زخم زبان شنیده بود از زنی که مادر حسین بود...

و به رغم مادرشوهر بودنش زخم می زد...

و او به رسم عاشق بودنش تحمل می کرد...

چقدر درد دارد...

که تو تحمل کنی...

هر چیزی را...

تحمل کنی...

هی تحمل کنی...

و آخر تمام دنیایت نابود شود...

و با ریشخند تمام خیریت هایت را بر سرت بکوبند...

درد داشت...

خیلی...

\*\*\*\*\*

سه روز مانده بود به بهار...

سه روز مانده بود تا عید از راه برسد...

و تمام زمین را نو کند....

شکوفه های صورتی و سفید درختان باغ...

که زمانی عریان بودند و در سیاهی دل شب آیه به تماشای آنها می نشست...

حال لباس نو بر تن داشتند...

شکوفه های صورتی و سفید...

و سبزی درختان و استخر آبی چقدر زیبا بود...

روی صندلی های حصیری قهوه ای رنگ حیاط نشسته بود...

و باران دیگر نمی بارید...

و آفتاب مانند تمام روزهای گذشته پر قدرت می درخشید...

و تلالوی انوار طلایی آن بر روی پوست صورتش حالش را دگرگون می کرد ..

و بخار چای دارچین روی میز که آرام و عشوه ریزان برمی خیزید شور زندگی می داد...

اما او حالا یک هفته بود که حالش خوب نبود...

در صورت اجبار حرف نمی زد...

و حتی امسال برعکس سالهایی که با حسین به خرید عید می رفت...

هیچ شوقی برای نو کردن در دلش نمی یافت...

حجم سیاهی که صندلی کنارش را پر کرد...

مکت کنان نگاه سر داد بر روی نگاه مهربان کیان...

و چقدر دلسوزانه نگاهش می کرد...

لب زدن های کیان را ندید و چشم دوخت به چای دارچینی که دیگر بخاری از رویش بر نمی خواست...

هنوز لرز حاصل از شوک در تنش بود....

سردش می شد و اشک هایش قندیل بندان پایین می چکید...

با حس گرمی چیزی بر روی پوست یخ زده صورتش نگاهش گنگ و گیج و کنکاش کنان بر روی مردی نشست که دور میشد...

دستش را روی گونه اش قرار داد...

جایی که دقایقی پیش کیان نوازش کرده بود را لمس کرده و به این اندیشید که چقدر دستانش گرم بود...

قدری که صورت زمستانی اش را گرما بخشید...

و شکوفه ی بهاری صورتی را بر روی گونه هایش شکفتن داد...

و بهار دستان گرم کیان بر صورتی که روح و رمقی نداشت رنگ محبت پاشید...

و خودش هرگز نفهمید در آن نبود مهر و عاطفه دستان پر عشقی که صورتش را نوازش کرد لبخندی زیبا بر صورتش نشانند...

موهایش به دست باد مانند دشتی از گندمزار این سو و آن سو میشد...

و چقدر امروز زیبا بود...

و چرا نمیشود هر زن زیباترین زن جهان باشد...

دست کم برای یک روز...

دست کم برای یک نفر...

آری امروز آیه یک دختر مریض و بی و سر و زبان حس می کرد زیباترین زن جهان است...

و کاش پسری که بذر عشق در دلش کاشته شده بود و از پشت قاب پنجره نگاه به موهایش می کرد می دانست چه بهاری بر دل آیه نشانده...

با صدای شیوای پرشور بود که به سویش رفت...

و چقدر امروز زندگی رنگ لبخند خدا را داشت...



رنگی مانند صورتی...

و امروز بعد از نسیم خنکی که از دلش از هم دردی کیان گذشت...

و بعد آمدن شیوای عزیزش...

چقدر بعد از یک هفته حالش خوب بود...

شیوا را بوسیده و پر از شیطنت قلیان کرده در وجودش به اردشیر خندان چشمکی زده و روی حصیرهای تازه خریداری شده برای عید نشستند :

\_ خوبی آیه جون؟

پلک زده و گرم لب باز کرد :

\_ آره خوشحالم که اومدی...یکم زودتر بهم سر بز...

لبخندی شیرین زده که حتی اثرش در نگاه شفافش هم نمود کرد :

\_ امروز گفتم بیام سر بز نم..اتفاقا سهیل و سوگند و شاهینم دارن میان...منم اردشیر اومد زودتر آورد منو...

و اردشیر مات نگاه شفاف شیوایش شد...

\_ این پسردایی بد اخلاق ما کجاس؟

و صدای کیان جیغش را به هوا...

ضربه ای به سر شیوا زده و از پشت گفت :

\_ کی بد اخلاقه خل و دیوونه؟

لبخندی زده و نیش چکاند برای کیان...

کیان کنارش نشسته و نگاهش را دوخت به صورت بشاش آیه :

\_ خوبی؟

گونه هایش رنگی دوباره گرفته و سر تکان داد :

\_ خوبم...

و نگاه ریز و مشکوک شده شیوا بود که مچ گیرانه نگاه داده بود به سوی کیان :

\_ چه خوش اخلاق شدی امروز؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

و کیان چشم غره ای نثار دختر عمه ی مهربان و کنجکاوش رفته و لب زد :

\_این فضولیا به شما نیومده...

و اخم اردشیر چه واضح در هم رفت...

و چرا در این خانه کسی نگاه عاشق اردشیر را نمی‌دید و کاری نمی‌کرد...

باید با کیان حرف میزد...

صد در صد او منطقی تر از این حرفها بود که به خاطر یتیم بودنش و به خاطر زیر دست بودنش دل عاشق اردشیر را بشکنند...

او همان مردی بود که گذاشته بود با حسین حرف بزنند...

با عشق سابقش...

تا او را بشناسد...

و تلاش میکرد تا دیو درون حسین را ببیند...

و شبی با او قهوه خورده و درد و دل می‌کرد...

از برادری می‌گفت که عاشقانه پدری کرده بود برایش...

\_چرا امروز تو فکری؟

با صدای کیان به خود آمده و نگاهش رفت به جای خالی اردشیر و شیوا...

\_بچه ها کجان؟

\_حواست نبود رفتن داخل پیش خاله پری...

و هنوز جای انگشتان مردانه اش روی صورت آیه شکوفه میزد...

و گل می‌داد...

\_ازت ممنونم...

و نگاه متعجب کیان رویش نشست :

\_برای چی؟

طره ای از موهای مشکی اش را بازی داده و خجالت زده گفت :

چون گذاشتی با حسین حرف بزدم... چون گذاشتی بشناسمش... بهم کمک کردی بشناسمش... و من اگه الان نمی شناختمش تا آخر عمر دل ازش نمی بریدم...

ابروهای گره خورده از تفکرش را به آیه دوخت :

کاری نکردم... عزی..

سخن بریده و آیه چرا انقدر امروز دلش خنک میشد از نسیمی که گذر میکرد از دلش؟

شاهین هنوز هم سرسنگین بود...

و سهیل همچنان آرام...

و سوگند همچنان بدخلق...

موهای بافته شده اش را روی شانه رها کرده بود و پیراهن صورتی اش را بر تن زده...

و آرایشی زیبا که برچهره نشانده بود...

میز شام را که جمع کردند آیه به خاله پری کمک کرده بود تا ظرف ها را بشوید...

قرار نبود حالا که واسطه ی رحیمه شده بود برای مرخصی...

که برود کمی برای خودش زندگی کند...

خاله پری جور مهمان ها را بکشد...

ظرف ها را که شست خاله پری بوسیده اش و شب بخیر بلندی گفته و رفت تا استراحت کند...

طفلک خاله پری در آن سن چقدر دست تنها بود...

دلش می سوخت برای عشقی که مادرانه نثار بچه هایی کرده بود که از بطن خود نبودند اما هرگاه بر زبان می آورد

خاله پری لبخند تلخی می زد و می گفت ((مادر مهم نیست بچه مال خودت باشه مهم اینه که من بزرگشون کردم

و تمام مادرانه های وجودم رو به پاشون ریختم مهم اینه که از جونم بیشتر دوششون دارم))

و آیه دوست داشت سجده بر جای آورد مقابل تمام مادرهایی که مادرانه های وجودشان را نثار کودکانی کرده

بودند که از بطنشان نبودند...

همه کنار هم روی قالی وسط پذیرایی نشسته بودند...

کیان در حالیکه شلنگ قلیان را در دست داشت نگاه دوخت به دختری که در عین سادگی...

متفاوت بود از تمام دختران زندگی اش...

حداقل دلی داشت که حتی برای خدمتکار های خانه هم می سوخت...  
کنار شیوا نشسته و دستش را با دستمال پاک کرد...  
و نگاه پر تمسخر و گزنده ی سوگند نشانه اش گرفته :  
\_ظرف هارو خوب شستی؟ اگه لک مونده باشن استخدام نمیشیا...  
خنده اش که فضا را پر کرد نگاهش پر و خالی شد از اشک...  
و صدای بلند سهیل که خواهر گستاخش را صدا کرد حالش را منقلب تر کرد...  
و شیوا پر از حرص لب زد :  
\_شما حرف نزدی کسی نمیگه لالی...  
\_من نمیدونم این دختره چی داره که همه عاشقش شدن...  
\_هرچی باشه از تو بهتره که از وقتی اومدی پا رو پا انداختی و عین ارباب ها دستور دادی... خانوم سوگند خانوم  
آدمیت چیز خوبیه یکم یاد بگیر...  
\_شاهین این خواهر تو جمع کن...  
و اردشیر لب باز کرده :  
\_حرمت خودتو نگه دار سوگند...  
نگاه پر از اشک سوگند بر روی کیان نشست :  
\_بس می کنین یا نه؟ سوگند خانوم دو دقیقه اومدیم دور هم باشیما نمیتونی پاشو برو اونور بشین...  
و سوگند لب فرو بسته و سکوت جمع چقدر نفرت انگیز بود...  
و شاید اعتماد به نفس دادن های کیان بود یا لحن تند حسین که بی سر و زبان نامیده بودش نمی دانست...  
اما برای نخستین بار لب زد :  
\_مگه خدمتکارا آدم نیستن؟ سوگند اونا هم از روی خوشبختی کار نمی کنن... فقط میخوان درآمد داشته باشن اونا  
هم آدمن... مثل من... مثل تو... نباید مسخره بشن.. مگه الان که من به خاله پری کمک کردم چیزی ازم کم شد؟ نه  
عزیزم...  
و سوگند سر به زیر انداخته و لب زد :  
\_منظوری نداشتم...

لبخند آیه باعث شد اردشیر بازهم جو خاموش را شعله ور کند  
برای اولین بار از حقت دفاع کرده بود...  
هرچند آرام اما دفاع کرده بود...  
همیشه که نباید داد زد...  
و یا هوار کشید...  
همین که حرفت حق باشد کافیهست...  
و کیان نگاه پر از برق خوشحالی اش هر از گاهی پر می کشید به سوی آیه...  
و فریاد شاهین از بی حواسی اش در بازی...  
و شادی شیوا از باخت کیان و شاهین در بازی حکم...  
و شامی که شرط بسته بودند...  
و قول کیان بابت دادن شام در شمال بود که شوق دیدار دیار و پدرش را در دلش لبریز کرد...  
و شادی شیوا و سوگند برای سفر نوروزی...  
مگر شیوا آدم قهر بود؟  
دلش قدر دریا بزرگ بود...  
و زود آشتی کرده بود با سوگندی که در حین بدی مهربان نیز بود...  
و آیه پر از شوق سفر پا به پای دوستانش شادی کرد...  
و خندید...  
باید از کیان تشکر می کرد...  
باید چمدان می بست...  
باید برای پدرش عیدی می خرید...  
برای فخری هم...  
بگذار تمام دنیا بر علیه اش باشند...  
بگذار حسین برود...

زخم بزند و برود...

اصلا مهم نبود...

حالا پدرش بود و پدرش...

و دیدن مادری که مدت ها بود با گل و گلاب به آغوشش نرفته بود...

هرچند از روی سنگ سرد گور...

هرچند اگر مادرش نمی توانست در آغوشش بگیرد...

اصلا باید به خرید می رفت...

مادرش اگر می دید لباس نو نپوشیده غصه اش می گرفت...

حالا فکر می کرد کیان عذابش می دهد...

مادر است دیگر...

همیشه ی خدا دل نگران...

شب بود...

همه رفته بودند و باز هم سکوت در خانه حکم فرما بود...

آرام روی مبل صورتی نشسته و ماگ چای اش را در دست گرفته و کانال ها را جا به جا می کرد که کیان کنارش

نشست...

سریع لبخندی زده و گفت :

\_کیان؟

نگاه کیان رویش نشسته و بدون تعلل گفت :

\_ازت ممنونم برای همه چیز...از همه مهمتر شمال رفتنمون...دلم بابامو میخواد...

و کیان که آرام لب زد :

\_آیه چجوری وقتی بابات ولت کرده به امون خدا باز هم اینجوری برای دیدنش بی تابی؟

چشمهایش که غمگین شد قلب کیان بود که لرزید و چرا تازگی ها اینگونه بود حالش؟

حالی مانند یک نوجوان تازه به بلوغ رسیده...

که با دیدن دختری دست و پایش را گم می کند...

حالش این روزها کمی عجیب بود...

\_بابامه...هرچه قدرم که بی خیال من باشه بابامه...دوسش دارم و اطمینان دارم که دوستم داره...اون همه چیزیه که من دارم...

و کیان چقدر باید می گذشت تا از دختر کم سن و سال وارد شده وسط زندگی اش بزرگواری را می آموخت...  
صبر را....

گذشت را...

استواری را...

که حتی بعد از تمام بلاهایی که این مدت بر سرش آمده بود باز هم ایستاده بود...  
محکم...

مانند کوه...

سیگارش را آتش زده و گفت :

\_تو خیلی خوبی آیه...

و آیه به این اندیشید که تا به حال کسی به او نگفته بود خوب...

با آنهمه صبوری...

در برابر پدرش...

در برابر حسین...

در برابر...

هیچکس نگفته بود...

می دانی...

گاهی اوقات خوبی که از حدش بگذرد...

همه فکر می کنند وظیفه است...

و انگار خوبی هایش وظیفه شده بود...

اما حالا...

کیان...

میان دود سیگار...

مقابل فیلم پخش شده از تلویزیون...

با لباس راحتی...

به او می گفت تو خیلی خوبی...

و شاید واقعا خوب بود...

و چقدر حرف کیان دلش را نوازش داد...

در نهایت سادگی حرفی ساده تر زده بود...

اما حال خوب آیه وصف ناپذیر بود...

\_فردا بریم خرید عید؟

باید می رفت...

هرچه بود میخواست برود پیش پدرش...

و مادرش...

\_آره... باید لباس بخرم... میخوام برم پیش بابا... پیش مامان...

دلش سوخت برای آیه...

و آیه چه غریبانه لب می زد و کیان در سکوت بر لب زدن هایش خیره بود...

\_کی میریم؟

\_روز دوم عید...

و با حسابی انگشت شمار چهار روز دیگر مانده بود...

بوی دریا از همین حالا به مشام می رسید...

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شد...

می خواست امروز صبحانه بخورد...



به همراه شیوا به آرایشگاه برود...

بیرون نهار بخورد و از آنجا به همراه کیان تهران را جا به جا کند...

امروز خوشحال تر از همیشه بود...

موهایش را بافته و تاپ و شلواری پوشیده و از اتاق بیرون آمد...

صبحانه را که دید چشمهایش گرد شده و خاله پری لقمه اش را بلعیده و گفت :

\_\_بیا مادر چرا خشکت زده؟ ببین پسر امروز چی خریده...

بهت زده به بساط حلیم و کله پاچه ی صبحانه نگاه کرده و مگر میشد مردی با آنهمه پرستیژ کله پاچه نوش جان کند؟

نشسته و شروع به خوردن کرد آنقدر خاله پری لقمه به دستش داد تا دیگر جایی برایش نماند...

کیان زودتر صبحانه اش را تمام کرده و مشغول رسیدگی به حساب های شرکت شد...

کاغذهایش را روی میز پخش کرده و عینک فرم مشکی مطالعه اش چقدر صورتش را کودکانه کرده بود...

زنگ در بر خواست و خاله پری بلند گفت :

\_\_آیه فکر کنم شیواس اومده دنبالت...

با قدم های بلند به در ورودی رسیده و در را باز کرد...

چه عطر آزار دهنده ای....

از این عطر لندن چقدر بدش می آمد....

دختری پشت به او ایستاده بود...

دختری که شیوا نبود....

این را از روی عطر لندن فهمید...

مگر میشد شناسدش؟

حتی بعد از گذشت یک سال...

حتی از پشت...

وقتی با او نفس کشیده بود...  
دستگیره زیر دستش را با فشار نگه داشته بود...  
تا سقوط نکند...  
تا محکم باشد...  
نفس هایش با آنکه از لندن متنفر بود عمیق و کشدار شد...  
تا بالا نیاورد...  
تا حالت تهوع مستولی بر وجودش را خاموش کند...  
تا بیرون نریزد دردهای به ناحق کشیده اش را...  
حالا دختر رو به رویش بود...  
چشم هایش هنوز همان چشم ها بود...  
همان هایی که شیطنت از آن بارش می کرد...  
همیشه شیطان بود...  
برعکس آیه که به خاطر درد مادر زادی اش هیچگاه شیطنت نمی کرد...  
و همیشه آرام بود...  
در آغوش دختر فرو رفت...  
بدون حرکتی...  
حتی دستانش بالا نیامد برای در آغوش کشیدن...  
هنوز دستگیره عرق می کرد زیر دستش...  
دستگیره عرق می کرد به جای دختر بی شرم رو به رو...  
از آغوش دختر بیرون آمده و صدای کیان باعث شد نگاهش از چشمان دختر کنده شود...  
نگاهش سر خورد بر روی کیان...  
\_کیه آیه؟

خیره نگاه می کرد بر کیان و چطور انتظار داشت حرف نگاهش را بخواند؟

کیان با قدم های بلند به سویش آمده و گفت :

\_چرا اینجوری شدی؟

دستش روی کتفش نشست....

اه که این درد لعنتی آرام نمی گرفت...

و کیان هول زده دستش بند بازوی برهنه ی آیه شد....

رد نگاه آیه را گرفته و به کوهی از تشابه به آیه رسید....

بلاخره لب های خشکیده اش را باز کرد :

\_آیلین؟؟؟

و آیلین چشمان جنگلی اش را بر صورت آیه دوخت....

\_تعارف نمی کنین تو؟

فرهنگ غرب بر رویش تأثیر به سزایی داشت...

بی تعارف شده بود...

کیان دستش را گرفته و حجم عظیمی از گرما را به آن منتقل کرد...

و چقدر بدش آمد از نگاه مشکوک و ابروی بالا رفته ی آیلین که بر روی حلقه ی دست کیان نشسته بود....

و صدای کیان ای کاش در گلو خفه میشد :

\_بفرمایید داخل....

وارد شده و نگاه اجمالی بر خانه افکند....

روی مبل صورتی مورد علاقه ی آیه نشست....

و حتی نسبت به آن مبل صورتی هم حس مالکیت می کرد در برابر آیلین...

\_خوبی؟

صدای کیان بلند شده و از خاله پری می خواست میوه بیاورد...

دستانش را به هم مالیده و کیان روی مبل کنارش نشسته و پر از سوال به دو دختر نگاه می کرد....

\_کی اومدی؟

صدایش خالی از عاطفه فضا را بی روح تر کرد :

...به هفتس....

و برای کیان چقدر سوال برانگیز بود آن لحن خشک و رسمی...

که مگر آیه هیچگاه اینگونه با کسی حرف می‌زند؟

حتی روزی که کمر بند زده بود بر پیکرش آیه تنها حرف زده بود...

و این نخستین بار بود که آیه سرد حرف میزد....

...معرفی نمیکنی؟

رد انگشتان مانیکور شده اش کیان را نشانه رفته بود....

ساکت و سرد چشم دوخت بر راه...

...آیلین هستم خواهر آیه....

و کیان متعجب از لفظ خواهر آیه نگاهش کرده و به تقلید از خودش ایستاده و دستان دختر را در دست فشرد و گفت :

...کیان جاوید هستم...همسر آیه....

لحنش را شوخ کرده و رو به آیه لب زد :

...حسینو ول کردی که با ایشون عروسی کنی؟ اتفاقا کار خوبی کردی حسین به دردت نمی‌خورد...این آقا هم چیزی از کمالات کم ندارن...برعکس تو که رسم مهمون نوازی رو اینجوری به جا میاری اونم با خواهرت....

نگاه تیز و برنده اش روی دختر لبخندش را جمع کرد...

خاله پری پذیرایی کرده و در حین پذیرایی نگاه کنجکاوش را به آیه دوخت :

...من میرم مادر کاری داشتی صدام کن....

دستش روی قفسه سینه نشسته و کیان سریع وارد آشپزخانه شده و از قوطی زاپاس قرصی بیرون آورده و به سوی آیه شتافت....

قرص را به همراه شربت توت فرنگی پایین فرستاد و لب زد :

...برای چی اومدی؟ کم زندگیمو از هم پاشوندی؟ اومدی خورده هامو ببینی؟ ببین...از آیه دیگه هیچی نمونده

آیلین...نمونده خواهرم...نمونده که بگیری...

برو...ترو خدا برو....

صدای در آمده و اردشیر با صدایی پر از انرژی وارد شد :

\_یاالله صاحب خونه ایستین؟

جای تعجب نداشت حضور بی موقع اش...

هرگاه قرار بود شیوا بیاید...

موی اردشیر را آتش می زدند...

با دیدن مهمان خودش را جمع و جور کرده و گفت :

\_چرا نمیگین مهمون دارین آبروم رفت...

آیلین برخواست و لبخند زد...

از آن لبخندهایی که چال گونه اش را نشان می داد...

چال گونه ای که جذابش می کرد...

و آیه هیچگاه نداشت...

\_سلام...

اردشیر گرم سلام داده و نگاهش بر روی آیه ی بی رمق نشست....

نگاه سوالی اش را به کیان دوخته و سر تکان داد....

و کیان شانه بالا انداخته و اظهار بی اطلاعی کرد...

جمع چهارنفره ساکت بود...

سکوتی که طولی نکشید و با صدای اردشیر قطع شد :

\_آیه جان معرفی نمی کنی؟

و آیلین پیش دستی کرده و گفت :

\_آیلین خواهر آیه هستم....

ابروهای پرپشت اردشیر در کسری از ثانیه در هم کشیده شد...

رگ پیشانی اش بیرون زده و دسته های مبل را فشرد ...

نگاهش را روی آیه سر داده و آیه پلک زد...

پلک زد و تأیید کرد حرف هایی را که بعد از زلزله...

بعد از رفتن کیان به فرانسه...

بعد از تهمت هرجایی بودن...

و زنی که شوهر دار بود و چراغ سبز نشان می داد برای اردشیر بازگو کرده بود...

و سفره ی دل گشاده بود...

اردشیر خشمگین به سوی در رفته و در را باز کرده و فریاد زد :

\_بفرمایید بیرون خانوم محترم...

و آیلین بود که فهمید اردشیر خبر دارد از راز آیه....

ترسیده بند کیفش را روی دوش انداخته و ایستاد و کیان خشمگین لب زد :

\_اردی....

\_بعدا توضیح میدم کیان....

دختر جوان نگاهش را به جنگل باران زده ی چشمان خواهر دوخته گفت :

\_آیه...من برمی گردم رامسر....

اما دیگه بر نمی گردم لندن...

اومدم که بمونم....خداحافظ...

رفت و بغض خفته اش بعد از رفتن خواهرش لب باز کرده و ترکید....

قطره ای اشک از روی گونه اش سر خورده و بر روی دستانش می چکید....

دستش را روی گلویش کشیده و نالید....

از درد روزگار....

از خواهری که خواهری نکرده بود...

نالید و اردشیر غمگین نگاهش کرده و کیان بلاتکلیف و کلافه از اشک هایش قدم میزد خانه را....

دقایقی که گذشت و آرام گرفت....

اشکهایش را با دستمال کاغذی لیمویی زدود...

و کیان تاب نیاورده روبه رویش زانو زد...

\_چی شده؟ این اشکا چیه؟ چه خبره اینجا؟

خاموش بود....

اردشیر لب باز کرد که آیه فوراً نگاهش کرده و عاجزانه گفت :

\_اردی... تو قول دادی...

و اردشیر برای اولین بار فریاد زد :

\_گور بابای قول و قرار... بذار بدونه اینهمه مدت الکی عذابت داده... آیه بسه انقدر ساکت موندی... بسه انقدر حقت رو خوردن و تو لب باز نکردی....

موهایش را در چنگ گرفته و عصبی پا تکان داده و کاش کسی به اردشیر می فهماند آیه نگران دل کیان است...  
\_منو ببین کیان...

و کیان رو به اردشیر کرده و منتظر نگاهش کرد :

\_آیلین دختریه که حسین به خاطرش کاوه رو کشت... کاوه عاشق آیلین بود نه آیه... اینهمه مدت تو اشتباه می کردی....

و سقوط یک مرد روی زانوهایش که عجیب نبود بود؟

مردها هم گاهی تاب نیاورده سقوط می کنند...

داد می زنند...

فریاد می کشند...

و اشک میریزند...

و کیان چه تلخ و بی صدا روی زانوهایش سقوط کرد....

بهت زده به آیه نگاه کرده و به اردشیر...

باور نداشت...

نه مگر میشد...

پس آنهمه عذاب در حق آیه همه از روی اشتباه بود؟

یعنی آیه خیانتکار نبود...

همه ی عذاب وجدان های دنیا با هم بر سرش ریزش کرد...

چشم دوخت به آیه...

باورش نمیشد و منتظر تایید بود...

پلک های آیه که روی هم نشست...

سست و بی حال...

ایستاد...

به سوی در رفته و چندبار از بی حواسی سکندری خورد...

از خانه که خارج شد آیه نالید :

\_ برو دنبالش اردی...یه بلایی سرش میاد...

و اردشیر سر تکان داده و گفت :

\_ اتفاقی نمیفته...باید تنها باشه...

درحالیکه به سوی اتاقش می رفت گفت :

\_ شیوا اومد بیچونش حوصله بیرون رفتن ندارم بگو باشه واسه فردا...

و چه ساده روزش خراب شده بود...

قرار بود برود ارایشگاه...

برود خرید...

ناهار بخورد...

و تهران را قدم به قدم متر کند...

اما حالا که سه ساعت از رفتن کیان می گذشت در اتاق قدم می زد...

پر از استرس...

استرسی ناشناخته...



که برای خودش هم عجیب بود...

خانه را قدم می زد و هی زیر لب صلوات ذکر می کرد...

راه می رفت و چشمش بر در حیاط بود...

راه می رفت و چشمش بر ساعت بود...

راه می رفت و کیان نیامده بود...

استرس حالت تهوع را نیز به حال بدش اضافه کرده بود...

قلبش بازهم پر از تپش بالا و پایین می رفت...

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود که در حیاط باز شده و کیان وارد شد...

با قلبی که آنهمه بنای ناسازگاری داشت بازهم دوید...

کیان میان پذیرایی بود که به او رسیده و نفس نفس زنان لب زد :

\_کیا...کیان...ک...کجا بودی؟ دلم...هزا..هزار راه رفت...

چشمان سرخ کیان و صورت زرد شده اش باعث شد پر از تعجب نگاهش را بدوزد به مردی که دیگر یادش در گذر از گذشته کتک هایش را تداعی گر نبود برایش...

\_چرا انقدر خوبی آیه؟

به صدای گرفته اش گوش سپرد...

صدایش آنقدر خش داشت که گویی ساعت ها فریاد کشیده بود...

\_چرا صدات اینجوریه؟

قدمی به آیه نزدیک شده و در زیر نور کم جان هالوژن های پذیرایی نگاه غمگین کیان دلش را لرزاند...

\_چرا نمیزنی تو گوشم؟ چرا داد نمیزنی؟ چرا بد و بیراه نمیگی به منه بی همه چیز؟ آیه چجوری دلم اومد بزنت؟ بشکنه دستم...بشکنه دستی که کمربند زد به صورتت....

و نگاه آیه پر از بغض لبریز و لرزان میان نگاه کیان در گردش بود...

\_چرا نگفتی بهم؟ چرا تف نمیکنی به صورتم؟ چرا انقدر خوبی؟ من چیکار کردم با تو؟ وایای...اگه مامان مهری بود آق میکرد این اولاد ناخلف رو...اخ اگه بابام بود یه سیلی محکم نثار گوشم می کرد...اخ آیه منه نامرد...

دست آیه بالا آمده و صدای مرتعشش کیان را آرام کرد :

هییس... کیان عیبی نداره... به خدا من بخشیدمت... بسه چرا اینجوری میکنی؟

نبضش چرا انقدر کند میزد؟

لعنت به قلبی که داشت بازی می داد او را...

چرا آنقدر گرم شد دلش؟

چرا صدای طپش های قلب کیان زیر گوشش تند بود؟

نفهمید چگونه اختیار از دست داده و آیه بی پناه را در آغوش کشید...

آنقدر محکم که حتی صدای نفس های آیه هم به گوشش نرسید...

از آغوش کیان بیرون آمده و پر از حسی گنگ نگاهش کرد و کیان با شانه های فرو افتاده زیر نور هالوژن های

پذیرایی به سوی اتاقش رفت...

و چرا قلبش درد نمی کرد؟

و چرا این روز لعنتی تمام نمیشد و نمی رفت پی کارش؟

حتما باید می مرد؟

حتما باید اتفاق ها پشت هم بیفتند؟

کاش کمی فرصت می دادند....

قول می داد فرار نکند...

تنها کمی استراحت می خواست...

همین...

تا خود صبح بیدار ماند...

پلک روی هم گذاشت و به نگاه کیان اندیشید...

پلک روی هم گذاشت و به کوه استوار آغوشش اندیشید...

پلک روی هم گذاشت و به آینده اندیشید...

پلک روی هم گذاشت و بعد از مدت ها طلوع آفتاب را دید...

پلک روی هم گذاشته و زیر دوش ایستاد...

آب سرد را تا انتها باز گذاشته و یخ زد...  
تمام تنش قندیل بست اما عاجزانه ایستاد...  
باید به خودش می آمد...  
باید با شوکی حالش را بهتر می کرد...  
بگذار اتفاق های نامرد هرچقدر دوست دارند بد باشند...  
او باید زندگی می کرد...  
باید باز هم طاقت می آورد...  
آخ ایلین...  
اخ از دستت...  
باید وقتی رفت دیدن مادرش...  
و سنگ سرد گور را به جای او در آغوش می کشید...  
و وقتی تمام دلتنگی هایش را به او می گفت...  
حتما شکایت ایلین را پیش او می برد...  
مانند کودکی اش که وقتی بنا به خواهر بزرگتر بودنش موهای بلندش را از حسادت کودکانه در چنگ می گرفت...  
وقتی آیه با چشمان اشکی در آغوش مادرش فرو می رفت...  
و شکایت می کرد...  
و می نالید...  
باید به مادرش شکایت می کرد...  
باید می گفت تمام زندگی اش اسیر چنگی شد که در کودکی موهایش را اسیر می کرد...  
بند بند استخوانش که یخ بست...  
بیرون آمد...  
لباس پوشید و موهایش را بافت...  
ساعت هفت بود که وارد آشپزخانه شده و عدسی مهیا کرد برای صبحانه...

و چای دم گذاشت...

وارد کوچه شده و نا وارد و پرسیان پرسیان بوی نان را حس کرده و بربری داغ خرید...

نان‌ها را برش زده و میز را چید...

آبلیمو را روی میز می‌گذاشت که کیان با صورت خیس و موهایی که حوله آن را پوشانده بود پشت میز نشست :

\_سلام...

جواب سلامش را داده و خاله پری بود که با لبخند پشت میز نشسته و بعد از صبح بخیر لب زد :

\_دستت درد نکنه مادر...

و کیان لبخند محوی زده و گفت :

\_تو درست کردی؟

سر تکان داده و آبلیمو را در کاسه ریخته و شروع به خوردن کرد...

\*\*\*\*\*

شیوا با انرژی تمام به دنبالش آمده بود...

پاسداران مقابل ساختمان زیبایی ایستاده و نگاه آیه تابلوی پر زرق و برق آرایشگاه را از نظر گذراند...

وارد سالن بزرگی شده که دیزاین مشکی و سفیدش حسابی چشم نواز بود...

خانم مسنی از پشت میز برخاسته و شیوا را گرم بوسیده و گفت :

\_به...سلام شیوا جان خوبی؟ چه عجب از این طرفا...

و شیوا با انرژی مختص به خودش بود که سر خانم عظیمی را گرم کرد...

از آرایشگاه که بیرون آمد انرژی گرفته و لبخند لحظه ای از لبش دور نمیشد...

روسی ابریشمی یاسی رنگش به دست باد به بازی گرفته شده بود و چتری‌هایی که کوتاه شده بود روی

پیشانی‌اش بازی می‌کردند...

دست در دست شیوا وارد فست فود شده و بعد از مدت‌ها پیتزا مخلوط مورد علاقه اش را سفارش داد....

و چشم دوخت به خیابانی که حتی در آن ساعت ظهر پر بود از مردمانی که بی وقفه لبخند بر لب در هیاهوی

عیدی بودند که فردا می‌رسید....

فردا هشت صبح...

ماهی قرمزهای تنگ بلور در دست کودکان دلش را مالش داده و حتما امروز یکی از آن سرخ های زیبای دم پری را می خرید....

درحالیکه قاچ پیتزایش را به دهان می برد گوش سپرد به حرف های شیوا :

\_دیروز اومدم اردشیر گفت حالت خوب نیست...حالم گرفته شد...اما اردشیر گفت بریم بیرون...رفتیم بازار...لباس خریدیم ناهار خوردیم و برام بستنی خرید...میدونی آیه اولین باره یه نفر اینجوری پایه کارهای منه...هرچی که باشه...

لبخندی گرم بر صورتش نشسته و شیوا بود که بعد از نوشیدن جرعه ای از کولای سیاه رنگ ادامه داد :

\_آیه به کسی نگیا...حس میکنم تازگیا دلم همش می لرزه...هی با کارهایش میلرزه و میریزه پایین...نمیدونم چیکار کنم...اصلا نمیدونم اسم حسم چیه اما هرچی که هست یکم چاشنی عشق قاطیش داره...

و امروز گویی خدا نگاه داده بود به دختری که دیشب می نالید از اتفاق های بد...

و اعلام حضور کرده بود...

که...

هی فلانی...

من همین جا هستم...

از دکمه ی پیراهنت نزدیک تر...

و حتی از رگ گردنی...

پس برای دیدن من آسمان را نگاه نکن...

من هستم....

حواسم به تو هست...

و امروز چرا همه جا رنگ لبخند خدا را داشت؟

و چرا هرگاه حس می کرد دور است از خدایش...

خدا اینگونه اعلام حضور می کرد در دنیایش؟

نمی دانست....

روی صندلی اتومبیل کیان جای گرفته و شیشه را پایی کشید...

شهر شلوغ بود و تمام تهران سرشار از شور...

سکوت میانشان را اهنگ پخش شده از ضبط می شکست...

چهار راه با آن چراغ قرمز که عدد صد و بیست را نشان می داد شلوغ بود...

و دختر بچه ای که با لباس هایی رنگ و رو رفته و چهره ای معصوم کنار ماشین ایستاده و با آن لحن شیرین لب زد :

\_ خاله گل میخری؟

نگاهش را دوخت به رز و نرگس های در دست دختر و لبخندی زده و دست کشید بر موهای فر سیاهش :

\_ چرا نمی خرم خاله؟ ازون نرگسای خوش بوت سه تا بده...

اسکناس را به همراه شکلات به دستان کوچک دختر سپرده و دل سوزاند به حال کودکی که در آن سن کار میکرد...

و گاهی ما حس می کنیم دردهایمان انقدر بزرگ است که طاقت به دوش کشیدنش را نداریم...

اما حال آیه با دیدن مردانی که رو سیاه کرده از پستی روزگار حاجی فیروز شده و لبخند زده بر چهره ی گریان خود...

و با دیدن کودکان کار...

چقدر دردش کوچک بود...

صدای کیان بود که از فکر بیرون کشیده اش :

\_ کجا بریم؟

خندید و لب زد :

\_ اگه رامسر بودیم عقلانی بود سوالت اما حالا تهرانییم و من جایی رو بلد نیستم....

و کیان محو لبخند زده و چقدر حواسش پرت شده بود...

فرمان را پیچانده و مقابل مرکز خریدی نگه داشت...

\*\*\*\*\*

شانه به شانه هم راه رفتند...

بدون حرف...

گاهی برای خرید چیزی نظر می پرسیدند...

و باز راه می رفتند...

مانتوی مشکی با دکمه های طلایی را که خرید...

باز هم راه رفتند....

روسری مشکی و طلایی را که خرید راه رفتند...

کیان ست لباس اسپرتی را که خرید راه رفتند...

کیف و کفش ورنی مشکی با سگک طلایی خرید و راه رفتند...

در تریای پاساژ ذرت خوردند و باز هم راه رفتند...

قدم به قدم...

متر کردند تهران را...

ماهی سرخ دم پری گرفته و متر کردند تهران را...

سبزه و سمنو خریده و متر کردند تهران را...

سیر و سنجد خریدند و متر کردند تهران را...

سماغ و سنبل و سیب خریده و متر کردن تهران را...

بازار تجریش را قدم به قدم...

شانه به شانه طی کردند و خرید کردند...

شام را داخل نان داغ کباب داغی خورده و لقمه های نانو ریحان و کوبیده گوشت شد بر جانش....

خسته نمیشد....

ساعت ها بود که راه می رفتند و خسته نمیشد...

از قفس رها شده بود...

کم که نبود سه ماه زندانی بودن در خانه ای که دلخوشی در آن نداشت...

بجز روزهای اخیر...

که هم دلخوشی داشت...

و هم وابستگی...

بعد از شام سوار اتومبیل شدند...

کیان خرید ها را در صندوق گذاشته و ماهی کوچولوی آیه بود که درون کیسه ی کوچک روی داشبورد این سو و آن سو می رفت...

نگاه دوخت به جاده و پر از سوال لب زد :

\_کجا میریم؟

\_بام تهران...

و تا رسیدن به مسیر سکوت کرد...

هوا خنک بود و مطبوع...

با توقف اتومبیل بیرون آمده و روی سنگی نشست...

کیان کنارش جای گرفته و به چراغ های روشن شهر که سوسو میزد چشم دوخت...

\_آیه؟

\_بله؟

\_من نمی دونستم تو...چجوری بگم...

\_سه سال پیش بود که حسین رو داخل یه بوتیک دیدم...لباساش قشنگ بود و شده بود پاتوق خرید کردیم...

بعد یه مدت کم کم بهش علاقه مند شدم و اونم...بعد از چهارماه دوستی تلفنی...

اومد خواستگاریم...ایلین با اینکه بزرگتر از من بود گفت می تونم ازدواج کنم...چون تو قید و بند ازدواج

نبود...نامزد کردیم...سه سال با تمام خوب و بدش ساختم...زخم زبون آشنا و فامیلشو حتی مادرش به خاطر

بیماریم شنیدمو لب نزدم...تا اینکه کم کم ایلین رفتاراش با من بد شد...خیلی بد...انقدر بد که همه

فهمیدن...انقدر بد که از چشمم افتاد...برعکس من با حسین خوب بود..منم خوشحال بودم که حداقل این یه رشته

باریک مونده بینمون...می گفت یه پسره عاشقش شده اما اون دوستش نداره...می گفت از همه اطرافیانش بدش

میاد...با اونهمه بدی یه روز اومد تو بغلمو گفت اون پسر خیلی عذابش میده و هرکاری میکنه نمیره دنبال

زندگیش...رفتم پیش کاوه...خیلی خوب بود و من نمی دونستم چرا ایلین میگه نه...بهش حرفهای ایلین رو گفتم و

اون نرفت...گفتم و اون نرفت دنبال زندگیش...چند وقت گذشته بود که دیدم حسین اومد خونه...بابام و فخری



خونه خواهر فخری بودن... وحشت زده بود و گریه می کرد... ازش پرسیدم چی شده... گفت رفته بوده دنبال ایلین که از دانشگاه بیارتش... که دیده به پسر مزاحمش شده... دعواشون میشه و حسین که همیشه تو جیبش چاقو داشت کاوه رو می...

نگاهش سر خورد بر روی مشت گره خورده کیان... دستانش سفید شده از فشار و رگهایش بیرون زده بود... نفس عمیقی کشید ...

\_گفت میخوام برم... گفت میرم ترکیه... اما تا کاراش جور بشه باید پنهان میشد...

ازم خداحافظی کرد و رفت خونشون تا پنهان بشه...

اما خیلی زودتر از اونیه که فکرشو می کردم پیداش کردن... و ایلین بعد از دستگیری حسین رفت لندن...

رفت و من تنهایی این غم رو به دوش کشیدم... که مگه خواهر غمخوار نیست؟ چرا منو با غم هام گذاشت و رفت؟ اونیکه خودش باعث شده بود که حسین دست به چاقو بشه... اونیکه خودش باعث شده بود نامزد من بیفته زندان حتی صبر نکرد تا در دامو باهاش تقسیم کنم... بعد از اون پیشنهاد... من اصلا نفهمیدم چجوری قبول کردم... اما هر بار که تو زخم میزدی... تصویر ایلین جلوی چشمم میومد... نگفتم که حسین اعدام نشه... اما جوابمو خوب گرفتم... حالا ایلین برگشته و میخواد بمونه... خب بمونه... من که کاری بهش ندارم فقط دیگه دوستش ندارم کیان...

\_منو می بخشی؟

نگاهش در چشمان قهوه ای روشن کیان نشست....

نفهمیدم چقدر نگاهش کرد...

نفهمیدم چقدر گذشت....

و چقدر در نگاه پشیمانیش خیره ماند...

اما لب زد :

\_بخشیدم... خیلی وقته... همون موقع که کمکم کردی حسین رو بشناسم...

و لبخندی که صورت کیان را باز کرد...

\_بریم که فردا ساعت هشت عیده خانوم... ساعت دوازده... چمدونت رو ببند که میخوایم بریم خوش گذرونی...

و آیه خندیده و کیان چرا تازگی ها دلش آنقدر شیطان شده بود؟

\*\*\*\*\*

ساعت شش بیدار شده و حمام کرد...

لباس های نو را پوشیده و موهایش را شانه می زد که صدای در بلند شد...

\_بفرمایید...

اندام کیان که چهارچوب در را پر کرد...

لبخندی زده و گفت :

\_سلام صبحت بخیر...

و کیان هوای مطبوع اتاق را نفس کشید...

پرده حریر رقصان را کنار زده و پنجره ی باز بود که عطر گلهای شاه پسند و رز را به اتاق می آورد...

\_سلام خانوم...صبح توام بخیر...

نگاهش را از آینه به کیان دوخت و لب زد :

\_چیزی شده؟

\_آره...دارم فکر میکنم اتاق هامون رو باهم عوض کنیم...

و آیه پر از شیطنت لب زد :

\_شرمنده...من عاشق این اتاقم...

دستش موهایش را به سه قسمت تفکیک کرد که کیان پشتش ایستاده و لب زد :

\_من ببافم موهاتو؟

به چهره ی معصوم کیان نگاه کرده و سرشار از بهت و تعجب لب زد :

\_چرا؟

و کیان بود که دست مردانه اش را روی موهای نمدار آیه کشیده و گفت :

\_از بچگی عاشق موهای بلندم...موهای مامان مهری رو هم خودم می بافتم...

دستش را پایین آورده و لب زد :

\_باشه...

و کیان آرام و لطیف موهایش را بافت و کش بست....

موهایش را بافت و آیه خیال بافت...

موهایش را بافت و دل آیه بی قرار شد...

موهایش را بافت و آیه رو با بافت...

او مو بافت و آیه رو با...

رو بایی از جنس دخترانه...

\_الآن عید میشه بریم دیگه...

و بعد از رفتن کیان بود که آراسته پایین رفته و سفره ی هفت سینی که خاله پری پهن کرده بود چشمش را نوازش کرد...

سفره ی آبی فیروزه ای و سفید آنقدر زیبا بود که گونه ی خاله پری را ببوسد...

ماهی شیطانش بالا و پایین می رفت...

درست مانند قلب خودش که این روزها...

مانند ماهی شیطانش بالا و پایین می رفت در سینه...

اردشیر از راه رسیده و دور سفره نشستند...

با اینکه کنار خانواده اش نبود...

اما کنار این سه عزیز...

حالش بهاری بود...

دستهایش را گشوده و دعا کرد...

می دانی...

خیلی وقت بود که با خدایش درد و دل نکرده بود...

و چقدر دور شده بود...

دعا کرد...

برای پدرش...

برای خاله پری....

برای دل عاشق اردشیر...

برای شیوا و سوگند و شاهین و سهیل...

برای رحیمه...

برای کیان...

برای کتی...

برای فخری...

برای خودش...

و برای...

برای ایلین...

و چرا این روزها آنقدر از حسین فاصله گرفته بود که حتی دیگر در دلش حسی به او نمی یافت؟

می دانی همین که جای حسین در دعاهاش خالی بود کافی بود...

اشک هایش سرازیر شده و از خدا خواست تا قلبش را از کینه پاک کند و حال قلبش را بهتر تا دیگر قرص زرد رنگ عجین شده با زندگی اش را نخورد...

((یا مقلب القلوب و الابصار))

از خدا خواست تا روز و شب هایش بهترین تقدیر را داشته باشند...

و دیگر شبی تا صبح اشک نریزد...

((یا مدبر الیل و النهار))

از خدا خواست تا حال و هوایش را خوب کند...

حالی خوب مانند بهار...

و دیگر اتفاق های بد زندگیش آنقدر بی محابا بر سرش فرو نریزد...

((یا محول الحول و الاحوال))

و از خدا خواست هر چه صلاح است در زندگیش اتفاق بیفتد...

و امید بست بر دستان پر قدرت خدایش...

((حول حالنا الا احسن الحال))

با صدای انفجار بمب در تلویزیون و اعلام سال یک هزار و سیصد و نود و پنج هجری شمسی...

لبخند زده و چشمان نمدارش را گشود...

و جور دیگر زندگی را نگریست...

مانند سهراب عزیزش که می گفت :

((چشمها را باید شست))

((جور دیگر باید دید))

چشمان کیان لبخند زنان رویش نشسته بود و خاله پری که رویش را بوسید...

دلش کمی آتش گرفت...

برای خود بی مادرش...

دستان چروک خاله پری را بوسیده و در آغوشش فرو رفت...

و بو کشید عطری که مادرانه بود...

با اینکه صاحبش مادر نبود...

و اردشیر بعد از بوسیدن کیانی که برادر بود برایش دستانش را گشوده و رو به آیه شیطنت وار گفت :

پیر بغل عمو ببینم...

و آیه اخم کرده و چشم غره رفت به اردشیر بی حیا...

و کیان اخم کرده و رو به اردشیر لب زد :

عمو جون خودتو جمع کن ببینم...

اسکناس نوی لای قرآن را کیان بود که به همه عیدی داد و آیه دیگر چه می خواست؟

وقتی حتی امسال حسرت پول نوی پدرش هم بر دلش نماند...

اسکناس را بویید و لبخند نثار کیان کرد...

خاله پری بود که به هر کدام یک بلوز هدیه کرد...

و آیه روسری را که دیروز برایش پسندیده بود به دستش داد...

و پریبانو بود که سرشار از ذوق آن ابریشم زرشکی را روی موهای کوتاهش کشید و گفت :

\_دستت درد نکنه مادر...چقدر خوشگله...

ست کمر بند اردشیر را به دستانش سپرد...

و اردشیر بود که باز هم با لحنی لوده گفت :

\_اخ جون...دیگه راحت زمو ادب می کنم...چه جنسیم داره لامصب یه دونه بز نم ضربه فنی میشه...

و آیه تلخ خندی زده و سعی کرد آن کمر بند چرم سیاه را به پستوی خاطراتش بسپارد...

همان جایی که خاطره ها خاک می خورند...

خودنویس طراحی شده از رنگ طلایی در زمینه مشکی را به دست کیان داده و لب زد :

\_عیدت مبارک...

و کیان پر از لبخند دست آیه را فشرده و خودنویس را گرفته و گفت :

\_از کجا میدونستی عاشق خودنویسم؟چقدر قشنگه!

و آیه لبخند زده و گفت :

\_مبارکت باشه....

و کیان لبخند زده و با چاشنی چشمک افزود :

\_عیدیه اصلیت محفوظه خانوم...بعدا بهت میدم...

صبحانه خورده و پای تلویزیون نشسته و دلش مانند کفترهای حرم امام رضا (ع) پرواز کرده و دور آن گنبد طلای

در حال پخش چرخ خورد...

کیان چشم دوخت بر آیه و گفت :

\_اینم عیدی شما خانوم...

به جعبه ی موبایلی که در دست کیان بود نگاه کرده و بلند خندیده و ذوق زده گوشی سامسونگ هوشمند سفید

را گرفته و کیان افزود :

\_به سیم کارت تم روشه مبارکت باشه...

آیه بود که حس می کرد زندگیش در حال نرمال شدن است...

و دیگر می تواند برود بیرون...

از آن قفس...

و نان تازه بخرد...

و با کیان تهران را متر کند...

و حال گوشی هدیه بگیرد...

و خوشحال باشد که دیگر زندانی نیست...

که یک دختر آزاد است...

باقی روز را با دیدن برنامه های شاد تلویزیون و بستن چمدانش گذراند...

و شب زودتر از همیشه به خواب رفت تا فردا با حالی خوش چالوس را نفس بکشد...

آرایش کرده و مانتوی مشکی طلایی اش را با روسری ست بر تن زد...

آرایش کرد...

و مو بافت...

و چرا از دیروز عطری عجیب لا به لای موهایش پیچیده بود؟

با چمدان کوچکش پایین رفته و با شیوا روبوسی کرده و به دیگران عید را تبریک گفت...

سوار اتومبیل شده و قبل از حرکت خاله پری را به ترمینال رساندند...

تا به دیدن خواهرش برود...

دو ماشین شدند و آیه به عادت روز خرید در صندلی جلو جای گرفت...

و شیوا و اردشیر عقب...

سهیل و شاهین و سوگند نیز هم ماشین بودند...

چشمش بر جاده ی بود که صدای کیان در شنوایش پیچید :

\_قرصاتو برداشتی؟

عینکش را روی موهایش فیکس کرده و لبهایش را که رژ مسی مزینش کرده بود به هم مالیده و گفت :

\_بله...

بسته ی چپیس را گشوده و شروع به خوردن کرد...

چالوس با آن جاده ی پر پیچ و خم خاکی رنگ دختری می نمود پر ناز و خرامان که درختان سبز دامن پر چینش بود و رودخانه ی خروشان...

نمی دانست...

شاید قلبش بود...

یک قلب عاشق

آخر می دانی؟

قلب یک زن عاشق همیشه پر خروش است...

تمام راه شیوا و اردشیر تونل ها را فریاد زدند و آیه نیز از شوق آنان گاه سرش را بیرون برده و هوای مطبوع را نفس می کشید...

باران باریدن گرفته بود که در جاده کلاردشت ایستادند...

سفره خانه ای با چراغ های رنگی زیبا و منقل کباب و آتش...

بوی هیزم مستش می کرد و صدای باران مدهوشش...

تخت های رو به جاده را انتخاب کرده و نشستند...

بساط دیزی که روی تخت پهن شد...

آیه لب برچیده و در گوش کیان زمزمه کرد :

\_این واسه قلبم خوب نیست...

و کیان شیطنت وار ابرویی بالا انداخته و گفت :

\_با یه بار چیزی نمیشه...

کودکانه و شرمزده لب زد :

\_آخه آش میخوام...ببین چه بویی داره؟ با بلال...

و کیان بلند خندیده و نگاه همه را به سوی خود کشید...

گونه قرمز کرده و پر شکایت لب زد :



\_ع کیان؟

و دست خودش نبود که زمزمه کرد :

\_جان کیان؟

قلبش هری پایین ریخت...

بی توجه به چشمهایی که نگاهش می کردند نگاهش را در چشم کیان ریخت و قلبش چقدر تند تپید...

بی حرف و بی میل ظرف دیزی را جلو کشید که دست کیان دیزی خوش رنگ و لعاب را برداشته و با صدای بلند گفت :

\_عمو رحیم یه ظرف آش بیار قربون دستت...

و ظرف آش با آن پیاز داغ و نعنای رویش باعث شد تمام کاسه را با لبخند نوش جان کند...

و حتی یادش برود تعارف بزند...

سفره که جمع شد...

بساط چای و قلیان میوه ای فراهم شد و کیان و اردشیر بلال های کبابی و فرو رفته در آب نمک را به دستشان سپردند...

یک ساعت بعد دوباره راه افتادند...

و آیه خسته پلک بر هم گذاشته و نفهمید کی به خواب رفت...

\*\*\*\*\*

با صدای کیان که مخلوطی از دریا چاشنی اش بود چشم گشوده و شرعی هوا را به جان خرید...

کش و قوسی به تنش داده و لب زد :

\_ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد...

و کیان این روزهایش چرا آنقدر لبخند می زد؟

\_عیبی نداره برو تو استراحت کن من چمدونتو میارم...قرص یادت نره...

\_کی بریم پیش بابام؟

و کیان درحالیکه چمدان را در دست داشت قدم تند کرده و لب زد :

\_بذار بریم تو...استراحت کن...شب میریم...  
ویلائی که چهار روز مقابل آن نشسته بود تا رضایت بگیرد...  
ویلائی که هر روز طرد شده از آن برمی گشت...  
ویلائی که با خانه ی پدری اش دو کوچه فاصله داشت...  
ویلائی که دریا بود در پشت آن...  
درختان نارنج و پرتقال و گلهای بنفشه و شاه پسند و شمعدانی باران خورده دلش را می برد...  
پله های ویلا سفید را بالا رفتند و وارد شدند...  
کتی به سویشان آمد و دلتنگ خود را در آغوش کیان رها کرده و دقایقی بی حرف در آغوش تنها برادرش ماند...  
به آیه نگاه کرد و آیه در آغوشش کشیده و ب\*و\*س\*ه ای بر گونه اش گذاشت...  
خانه فضای چوبی خاصی داشت...  
تمام مبیل ها چوب قهوه ای سوخته بودند...  
و پارکت های کرم رنگ و فرش های ابریشم ماشینی قهوه ای کرم...  
اتاقی از طبقه ی بالا انتخاب کرده و لباس هایش را عوض کرد...  
اتاقی که تراسی مشترک با اتاق کیان داشت...  
عصرانه در حیاط زیر شیروانی روی صندلی های سفید گلدار خورده شد...  
و آنقدر بی تابی کرد که کیان طاقت نیاورده و گفت :  
\_برو حاضر شو بریم دیگه...کشتی منو...  
سریع حاضر شد...بهترین لباس هایش را پوشید و عطر زد...  
رژ لبش را تجدید کرده و بیرون رفت...  
باران کمی آرامتر شده بود...  
سوار اتومبیل شده و منتظر کیان نشست...  
کیان که کنارش جای گرفت استرسی عمیق در قلبش حس می کرد...  
فاصله ی دو کوچه چقدر طولانی بود...

مقابل در سفید که ایستادند سریع پیاده شد و شانه به شانه کیان ایستاد...

دستان سردش زنگ را فشرد...

و در بدون پرسشی باز شد...

قدم داخل حیاط گذاشت...

پدرش با آن شلوار راحتی و پیراهنی که بر روی زیرپیراهنش پوشیده بود داخل حیاط آمد...

با دیدن آیه ایستاد...

و آیه سرشار از بغض به سویش دوید...

دوید تا پدرش را در آغوش بکشد...

تا حجم دلتنگی اش را در آن آغوش خالی کند...

و پناه ببرد از تمام دردها به شانه های پدرش...

دستان پدرش برای در آغوش کشیدنش باز شده و آیه رها شد در آغوش تکیه گاه زندگی اش که هیچ گاه روی آن

حساب نمی کرد...

و امروز بی تابانه اشک هایش نثار لباس های تکیه گاهش میشد...

\_بابا... چرا نیومدی دنبالم؟؟ چرا دوستم نداری؟؟ مگه من چیکار کردم؟؟ من مامانو نکشتم به خدا... من دوستت

دارم... تو پدرمی... تکیه گاهی واسم... نبودی پیشم که از دردام بگم... دلم برات تنگ میشد و تو نبودی... من دلم

واسه مامان تنگ میشد و مامان نبود... دلم واسه عطر تنت تنگ شده بود... هرچقدر ازم دور شی بابامی... بابای

خوبمی...

و دست پدرش بود که موهایی را نوازش کرد که از زیر روسری بیرون آمده بود...

و لبهایش به شقیقه اش چسبیده و دخترش را تنگ در آغوش کشید...

\_آیه ی من..بابا...

دل منم تنگ شده بود...

هرچی تو این خونه بود بوی تو رو می داد... دردت به جونم گریه نکن دخترم...

بابارو ببخش...

منو ببخش گلم...

و اشک پدرش را دید و حس کرد جان در بدن ندارد...

دستانش بالا آمده و روی گونه‌ی پدرش را نوازش کرده و از اشک زدود...

دست پدرش را فشرده و لب زد :

\_بابا... با کیان اومدم...

و دست کیان متأثر از حال و هوای لحظاتی قبل برای دست دادن دراز شد...

و پدر بود و حسود نسبت به دامادش...

با چشمانی جدی رو به آیه گفت :

\_اذیتت که نکرد؟

و کمی دروغ گفتن عیبی نداشت داشت؟

کمی دروغ برای آرام کردن دل پدری که دخترش را بخشیده بود...

و بعد از سالها در آغوش فشرده و بوسیده بود...

\_نه بابایی... اصلا...

و نگاه شرمنده کیان سنگریزه‌های زیر پایش را نشانه رفت...

داخل شدند و فخری جلو آمده و دست آیه را فشرده و عید را تبریک گفت...

با آنکه خانه‌ی کیان را دوست داشت...

اما خانه‌ی پدری اش چیز دیگری بود...

اتاقش همان اتاق بود با دکور صورتی سفید...

لباس هایش را با لباس راحتی تعویض کرده و کنار کیان روی مبل راحتی جای گرفت...

حتی تمام اجیل‌ها گوشت شد و بر جانش چسبید...

کیان بود که با پدرش در حال گفت و گو بود و هرازگاهی لبخندی به آیه مسکوت می‌زد...

که من هستم...

همیشه کنارت...

نترس و به من تکیه کن...

پرتقال را که پوست گرفت عطر قرمه سبزی را شنید..

و حتی دلش برای فخری بی آزار با آن دست پخت خوبش هم تنگ شده بود...

صدای آیفون باعث شد فخری از آشپزخانه خارج شود و به عادت و جبر همیشگی در را بدون پرسش باز کند...

چقدر حرص خورده بود از این کار...

اما عادت بود دیگر...

با صدای بلند ایلین دلش بهم خورده و نگاه درمانده اش را به کیان دوخت...

\_ما اومدیم...بابا کجایی...

صدایش چقدر شاد بود...

و آیه چه مدت بود که صدایش شاد نبود؟

ایلین وارد شده و نگاهش که روی آیه و کیان نشست...

با چشمان از حدقه در آمده نگاه دوخت به پدرش...

و دستی که روی شانه ی ایلین نشست...

چقدر آشنا بود...

اه...

خدا یا...

چرا در پستوی ذهنش...

جایی که خاطرات خاک می خوردند...

این دست نقش بسته بود؟؟

چرا چشمانش یاری نمی کرد نگاه کند بر صاحب دست...

چرا انقدر همه لال بودند و کسی چیزی نمی گفت؟؟

اصلا ایلین تا این وقت شب چرا بیرون مانده بود؟

چرا پدر دعوايش نکرد؟

بوی عطر لندن چقدر دردناک در بینی اش بوی مرگ می داد...

دستان مردانه چرا از دور شانه ی ایلین باز شد؟

نکند ایلین نامزد کرده بود و به او نگفته بودند...

اگر نه...

پس آن دستها مال چه کسی بود...

دستهای آشنا...

دستان سردش را حجم گرمی محاصره کرد...

و فشرد...

و چرا فشار دستان کیان حتی دستانش را گرم نکرد؟

چشمانش پر بود از اشک فداکاری هایش...

اشک حماقتش...

با صدای ایلین جرأت پیدا کرده و نگاهش آرام آرام روی صاحب دستانی نشست که روزی در آغوشش می کشید...

دستانی که روزی نوازشش می کرد...

دستانی که حکم عشق داشت برایش...

مردی که بی سر و زبان خواندش...

مردی که مریض خواندش...

مردی که زود قیدش را زد...

و حتی یادش رفت...

که این همان دختری است...

که به خاطر قدم در خانه ای گذاشت که صاحبش کمربند داشت...

و تو ندیدی...

دردهایش را...

اشک هایش را...

برایش نمک شدی...

بر روی زخم کاری اش...

به همان شوری...

به همان دردناکی...

یاد آن سپیده ی شوم افتاد که در اتاق کوچک دادگاه داشت خداحافظی می کرد...

و نگاهش سر خورد بر چشمان سیاهش...

روزی که میخواست نقش زیبای چهره اش در ذهنش بماند...

و چرا امروز اثری از چهره ی زیبا نمی دید...

و چرا آنقدر منفور بود در نگاهش...

\_چرا نگفتی اینجان بابا...

و پدرش خشمگین به سوی ایلین رفته و فریاد زد :

\_مگه نگفتم این پسره حق نداره پاشو بذاره تو خونه ی من؟ حالا برداشتی آوردیش که چی؟ دختر نفهم این آیه اس...

خواهرت...یه عمر به خاطر تو زجر کشیده...درد کشیده...من نمی دونم چرا بین تو و اون یه دنیا فاصله...نمی دونم به کی رفتی که انقدر نمک به حروم شدی...

نمیدونم...

افتاده روی مبل و سرش را فشرد...

فخری ترسیده آب را به لبانش نزدیک کرده و التماس می کرد جرعه ای بنوشد...

و تا به حال پدرش را آنقدر دردمند ندیده بود...

پاهای سستش توان ایستادن نداشت...

تکیه کرد بر کیانی که پشتش ایستاده بود...

کیان ترسیده از کیفش قرصی بیرون آورده و در دهانش گذاشت...

چرا دست از سرش بر نمی داشتند؟

چرا نمی گذاشت بمیرد؟

چرا قرص هایش را از بر بود؟

و ذهنش کیسه ی کارت دعوت به جشن را نشانه رفته بود و انالیز نمی کرد...

که در دستان ایلین فشرده میشد...

و قلب او هم...

در دستان ایلین...

فشرده میشد...

کارت عروسی بود؟

یا عزای آیه؟

پوز خندی عمیق در ذهنش نقش بست...

چه ساده اعتماد کرده بود...

چه ساده فریب حرف های حسین را خورده بود...

که مگر آدم آنقدر روی خواهر نامزدش غیرت دارد که کسی را به خاطرش بکشد؟

کاش چشم های کورش را باز می کرد...

کاش پنبه از گوش بیرون می آورد...

ضربه ای مهلک بر بدنش وارد شده بود...

باز هم لال شد...

مانند روزی که برف می آمد...

و کیان زلزله زد بر پیکرش...

و قدرت تکلمش را گرفت...

نابود شد...

چشمانش در نگاه حسین نشست...

و تنها لب زد :

چرا؟ و حسین شرمزده سر به زیر افکنده و کاش فریاد می کشید :



\_آنجور که تو فکر می کنی نیست... تو احمق نیستی...

اما به جایش سر پایین افکند...

شرمساری را می خواست چه کار؟

دیگر هیچ نمی خواست...

بغض داشت...

عمیق...

شاید به عمیقی یک چاه سیاه...

که حماقتش کورکورانه او را از پشت به داخل چاه هول داده بود...

چقدر بیچاره بود...

آیه ی بیچاره...

آیه ی بیچاره...

اشک هایش دیدش را تار کرده و کیان بود که لباس هایش را تنش می کرد...

چرا داشت لباس هایش را بر تنش می کرد؟

هنوز که قرمه سبزی محبوبش با آن عطر دلنشین را نخورده بودند...

هنوز که سیر در آغوش پدرش نرفته بود...

و عطرش را نفس نکشیده بود...

هنوز که آیلین و همسرش را سیر ندیده بود...

و آشنا نشده بود با همسر خواهرش...

آخ ایلین...

چطور دلت آمد...

چطور دلت آمد تن و بدن خواهر کوچکت را بلرزانی؟

چطور دلت آمد برایش مادری نکنی هیچ حتی برایش غریبگی هم نکنی؟

آخ ایلین...

آخ از همسر ایلین...

\_کیان؟

لبهای خشکش را به زور باز کرده و نام کیان را صدا زد...

و نگاه دلسوز کیان در نگاهش ریخت :

\_جان کیان؟ بگو عزیزم... بگو دردت به جونم... بمیرم برای چشمت که انقدر غم داره...

\_کجا داریم میریم؟ چرا حاضر می‌کنی؟ می‌خوام قرمه سبزیه مامان فخری رو بخورم... بابامو هنوز سیر ندیدم...

ارام آرام و با کمری خمیده وسط پذیرایی ایستاده و دستانش را رو به ایلین و حسین گرفته و لب زد :

\_نگاه کن... ابعیم عروس شده... هنوز بغلش نکردم... هنوز با همسرش آشنا نشدم... نمی‌شناسمش ایلین... هم دانشگاهیته؟

و کیان با صدایی بغض زده لب زد :

\_آیه چرا اینجوری شدی؟

\_مامان فخری؟ اسفند دود کردی براشون؟ کارت هاتون رو هم گرفتین؟ بیار ببینم... منو نبردی برات کارت بیسندم؟ راستی ایلین آجی با چشم باز انتخاب کن... من نامزد قبلیم ولم کرد... مثل یه دستمال چرک انداختم بیرون...

رو به حسین نگاه ریخت در چشمان غریبه ی آشنایش :

\_مواظب خواهرم باشین... منو ایلین بدون مادر بزرگ شدیم... نذار درد بکشه... مثل من که حسین ولم کرد... یادته ایلین؟

نه تو که نبودی.. کیان بود... یادته کیان؟

کیان کلافه دستی میان موهایش کشیده و چنگ زد میان آن خرمایی های گستاخ :

\_کیان یادته؟؟ ایلین یه هفته مردم و زنده شدم... ایلین نتونستم زندگی کنم... ایلین بعد از خون بس...

سکوت کرده و با تلخ خندی افزود :

\_خون بس میدونی چیه؟ خون بس یعنی مثلا حسین زد کاوه رو به خاطر تو کشت... بعد من بهاش رو دادم...

وایی... ببخشید حواسم نبود... الان نامزدت فکر بد میکنه...

حواسم نبود...

بعد از کمی سکوت لب زد :

\_بعد از خون بس مردم ایلین...خواهرت مرد...نه تو بودی...نه بابا...نه مامان...نه حسین...

نبودی کتک خوردم...کمر بندش چرم سیاه بود...وای که دردش هنوز پهلوام رو میسوزونه...نمیدونی...

انقدر زد منو...

انقدر زد که جون دادم...

خاله پری جمع کرد جنازمو...

دستان لرزانش دستان سرد ایلین را گرفته و گفت :

\_خاله پری میدونی کیه؟دایه ی کیان...مثل مامانه اخلاقش...بچه نداره از خودش...اما بوی مامانارو میده...

ایلین...

برف بازی نکردم...

اخه تهمت خوردم...

بهم گفتن بدکاره...تهمت خیانت خوردم...تهمت چراغ سبز...

و کیان ملتهب و سرشار از حرارت در آغوشش کشیده و فریاد زد :

\_بسه آیه...

نفس نفس زنان لب زد :

\_بذار بگم کیان...بذار بگم چقدر به بودنش نیاز داشتم...بذار بگم چقدر درد کشیدم...بذار بگم یاد کاوه شده

کابوسم...

پدرش با شانه های لرزان صورتش را پوشانده بود...

با تمام توان از آغوش کیان جدا شده و مقابل پدرش زانو زد :

\_بابا...

الهی بمیرم برات برای چی گریه میکنی؟

چون کمر بند خوردم...

بخدا خوب شده بابا...

چشمم خوب شده...

پهلوم خوب شده...

گریه نکن دیگه...

قول میدم دیگه لب استخر بازی نکنم... که قلبم بگیره و بیفتم تو آب...

بابا قول میدم دیگه مامانو دق ندم...

قول میدم اگه ایلین موهامو کشید و دردم اومد شکایت نبرم واسه مامان...

خم شده و پای پدرش را چنگ زده و مقطع لب زد :

\_بابا گریه نکن... من میمیرم... گریه نکن... بابا اشکات داره می کشتم... اخ قلبم....

کیان با عجله بلندش کرده و در حال خروج از خانه لب زد :

\_بعدا که کسی نبود میارمش...

دستش کتفش را گرفته و چهره ی دردمند پدرش در مقابلش نقش بست...

کتفش درد گرفته و فخری ساکت با چشمان بارانی مقابلش نقش بست...

کتفش درد گرفته و حسین شرمزده مقابلش نقش بست...

کتفش درد گرفته و ایلین با رنگی زرد و نگاهی پریشان که خیره ی اش بود مقابلش نقش بست...

کتفش درد گرفته و کیان نگران را نگاه کرد...

ساعتها بود که در شهر بارانی رامسر در حال خیابان گردی بودند و هنوز قلبش آرام و قرار نداشت...

و کیان با چشمانی سرخ و رنگی پریده اتومبیل را کنار ساحلی پارک کرده و پایین آمد...

در آن هوای بارانی ساحل خلوت بود و کسی نبود که زیر پوست آن شهر زیبا حال دردمند آیه را بفهمد...

دستان مردانه اش دستان آیه را گرفته و از اتومبیل خارج کرد...

باران نم نم روی صورتش نشسته و شاید باران...

دستان مهربان مادرش بود...

که از پیش خدا...

حالش را دیده و نوازشش می کرد...

\_خوبی؟

سر تکان داده و گفت :

\_کیان...باید بریم برای عقد آبجیم لباس بخرم...

فریاد کیان با صدای امواج خشمگین و خروشان دریا مخلوط شده و در شنوایش پیچید :

\_بسه آیه ی من...بسه آیه...ایلین داره با حسین عروسی میکنه...ولت کرد حسین...بفهمم...ولت کرد و رفت با خواهرت نامزد کرد...آیه شوهر ایلین حسینیه...

اشکهایش سرازیر شده و با باران مخلوط شده و پایین چکید :

\_دروغ میگی...

نه همیشه...داری دروغ میگی...

کیان با صدای گرفته فریاد زد :

\_بخدا دروغ نمیگم...بخدا آیه...الهی بمیرم برای دلت...

و چه کسی فرو ریختن آیه را در آن ساحل بارانی دید...

دستهایش بند کت اسپرت کیان شده و در چنگ کشید کیان را :

\_چرا کیان؟مگه من چی کم داشتم؟چرا کیان؟مگه دست خودمه مریضم؟مگه همه دخترا سرو زبون دارن و شیطونن؟آخ کیان چرا؟خسته شدم...

دستان کیان کمرش را فشرده و از ریزش آن چینی بند زده جلوگیری کرد...

\_بسه فدات بشم...بسه آیه...

روی زمین زانو زده و از ته دل فریاد زد :

\_چراااااا خدا یااااا؟مگه اون بالا نیستی؟؟مگه درد منو ندیدی؟؟چرا باید از عزیزام اینهمه ضربه بخورم؟خدایا چرا منو نمیبینی؟؟دارم میمیرم...دارم له میشم زیر حجم این درد...وای خواهرم...وای خواهرم چرا این کارو کرد؟وای خدا بسه...بسسههههه...

سرش سجده کنان روی ماسه های نرم فرود آمده و لرزید و گریست...

لرزید و نالید...

و کیان دستش بند بازوهایش شده و بلندش کرد...

روی تخت سنتی سقف دار با قالی قرمز نشسته و نگاهش بند دریای خشمگین بود...

چشمه ی اشکش هنوز پا برجا بود...

و گویی هیچ گاه خشک نمیشد...

قلبش درد داشت....

اما دیگر حتی ناله نمی کرد...

بگذار بمیرد...

به کجای این دنیای لعنتی برمی خورد؟

کیان سیگار کشید و نگاه آیه اینبار بند پرستیژ سیگار کشیدنش نشد...

و آیه سکوت کرد...

و دیگر اصرار نداشت برای کشیدن... Esse...

و این عمق دردش را نشان می داد...

گوش سپرده به آهنگ غمگین پخش شده از رستوران سنتی ساحلی...

و دلش در خانه پدری میان اشک های پدرش پرپر می زد...

سردش بود و کیان سرشار از حس درک درد دختر کنارش کت اسپرتی که شب عید خریده بودند را به دوش های

آیه سپرد....

آهنگ غمگین اشک های پر شده در کاسه ی چشمانش را جاری می کرد...

و دردش را بیشتر...

و لعنت به این آهنگ ها...

که حتی در اوج شادی...

پرت می کنند میان خاطره ای دور و شیرین...

و تو سرشار از حس درد تمام خوشی ات دود شده و به هوا می روند...

مانند دودهای سیگار کیان...

لب هایش را با زبان تر کرده و لب زد :

\_کیان...\_

کیان باز هم نگاه دوخت به چشمان بی فروغ آیه ای که تمام این روزهایش را پر کرده بود...

مانند قلبش...

که این روزها سرشار از آیه بود...

\_مامانمو میخوام...\_

و لبهایش لرزید و قلب کیان ویران شد...

\_بخشید که همیشه سربارت بودم... سربار بابام بودم... سربار مامانم... سربار ایلین... الانم تو...\_

بخشید که برادرت به خاطر آبییم کشته شد...

بخشید که برادرتو نامزدم کشت...

می بخشی؟

دست مردانه اش دور شانه ی ظریف آیه پیچیده و تکیه اش را به پهلوی گرم کیان چسباند...

و چرا بهار امسال آنقدر سرد بود؟

چرا خدا تماشا نمی کرد؟

مگر قلبش مریض نبود چرا قلبش را لحظه ای از کار نمی انداخت؟؟

بخدا که دیگر گرسنه نبود...

بخدا که سیر بود از زندگی...

دیگر نمی خواست ادامه دهد مگر زور بود؟

نه زور نبود...

تماشا می کرد...

حالا که خدا نمی خواست او را ببرد پیش خودش...

خودش می رفت...

اما نه پیش خدا...

خدای خوبش...

می رفت...

به جهنم...

وقتی برگشتند که همه خواب بودند...

و ویلا در سکوتی عمیق غوطه ور بود...

بی حرف وارد اتاقش شده و در را بست...

دانه...

دانه...

لباس هایش را از تن کنده و داخل حمام گذاشت...

وارد تراس شده و نگاه دوخت به پرده ی رقصان اتاق کناری که هنوز چراغش روشن بود...

باران به قوت خود باقی بود و در آن سکوت شب...

به همراه صدای موج های دریا...

در گوشش لالایی مرگ می نواخت...

با خاموش شدن چراغ از اتاق خارج شده و راه دریا را در پیش گرفت...

سنگفرش های خیس و نم زده ی حیاط را دوید...

مقابل دریا که رسید ایستاد...

و نگاه دوخت به دریایی که حجم سیاهی می نمود...

در ساعت چهار بامداد...

وقت نداشت...

کمی دیگر صبح میشد...

باید می رفت...

هرچه زودتر...

باید می رفت پیش مادرش...

و سرش را روی دامانش می گذاشت...



و از دردهایش می گفت...

و تا می توانست می گریست...

اصلا مگر روح هم گریه می کند؟

نمی دانست...

باید می رفت...

هرچه بود از زندگی حالایش بهتر که بود...

نبود؟

قدم اول را که برداشت...

موج های سرد پایش را نوازش کردند...

و دلش تنگ مادرش شد...

قدم دوم ساق شلواری مشکی اش خیس شد و چشم هایش هم...

قدم سوم...

قدم چهارم...

قدم پنجم...

چرا انقدر بدبخت بود؟

چرا حسین و ایلین؟

چرا؟

قدم ششم...

قدم هفتم...

قدم هشتم...

تازه داشت محبت های کیان قلبش را می لرزاند....

تازه داشت دل می باخت...

وای بر ایلین لعنتی...

که در تمام لحظه های زندگی اش نقش داشت...

قدم نهم...

قدم دهم...

مرگ چقدر راحت بود...

مثل یک آب خوردن...

از زندگی هم راحت تر....

قدم یازدهم...

قدم دوازدهم...

قدم سیزدهم...

پایش از رفتن باز ماند...

اگر کیانش جسم بی جانش را ببیند؟

حتما بار دیگر خواهد مرد...

تمام آن محبت های زیر پوستی که به خاطر ترحم نبود بود؟

باید برمی گشت...

اما اختیار قدم هایش دیگر دست خودش نبود...

و دریا...

چه بی رحمانه مهمان می کرد آیه را در بطنش...

موج های خشمگین زیر آب فرو می بردنش...

و قلبش زیر سنگینی فشار آب در حال له شدن بود...

داشت می مرد...

اما اشتباه می کرد...

مرگ سخت بود...

خیلی سخت...

کیانش را می خواست...

تا با دست هایش بازویش را بگیرد...

و ب\*و\*س\*ه بکارد روی گونه اش و گونه اش پر بشود از شکوفه های صورتی...

خاله پری بیچاره اش...

دیگر آیه ای نیست تا به او بگوید((خاله مرسی که کنارم هستی))...

و خاله پری ذوق کند ...

و بگوید آیه مادر...تا حالا کسی بهم اینجوری نگفته بود...

دیگر نبود...

با ته مانده جانی که در بدنش مانده بود فریاد زد :

\_کیان...کیانم...

و دیگر هیچ نفهمید...

و دنیا در مقابل دیدگانش سیاه شد...

و انگار چراغ زندگی اش خاموش شد..

کیان و شاهین و سهیل دوان دوان به سوی دریا شتافتند...

اردشیر با چشمانی خواب آلود رو به کتی پرسید :

\_چی شده؟

نگاه خیس کتی رویش نشسته و لب زد :

\_آیه...بدبخت شدیم اردی...

به همراه کتی دوید...

و پشت ویلا دریایی را دید که خشمگین موج می کوبید...

سهیل و شاهین و کیان را دید...

که چگونه در آب به دنبال جسمی مانند آیه می گشتند...

لعنت بر او که شنا بلد نبود...

و می ترسید از آب...

لعنت....

فریاد می زد و آیه را صدا می زد...

و دو زانو روی زمین نرم ماسه ای ساحل نشست و سرش را در دست گرفت...

کیان بی طاقت و فریاد زنان آیه اش را طلب می کرد...

اما نبود...

آیه اش مهمان دریا شده بود...

یادش بخیر...

آیه همیشه می گفت...

من دخت دریا هستم...

حالا دریا دخترش را پس گرفته بود...

فریاد زد...

آیه پیدا نشد...

شنا کنان دنبالش گشت...

آیه اش پیدا نشد...

نبود...

که نبود...

شاهین بود که در حال شنا دستش خورد به چیزی...

زیر آب فرو رفته و آیه را دید که موهایش در دستانش گیر کرده بود...

با عجله به زیر آب رفته و جسم نیمه جان آیه را در آغوش کشید...

فریا کشید :

پیداش کردم....

بیرون از آب اردشیر آیه ی نیمه جان را از دستان شاهین بی حال و خسته گرفته و روی ماسه ها خواباند...

کیان دوان دوان اردشیر را کنار زده و نگاهش بند رنگ کبود آیه ی عزیزتر از جانش شد...

صورتش را نوازش کرد...

و باز هم گل ب\*و\*س\*ه های عاشقی را بر گونه هایش نواخت اما آیه بیدار نشد...

سهیل پر استیصال و ترس دستان قلاب شده اش را روی سینه ی آیه فشار داده و رو به کیان گفت :

\_بهش تنفس مصنوعی بده...

با شمارش سهیل...

یک...

دو...

سه...

کیان تنفس مصنوعی می داد...

و چقدر تلخ بود وقتی برای اولین بار لبانش لبان کبود آیه را لمس می کرد...

و برای نجات از مرگ او را می بوسید...

آیه اش بر نمی گشت...

نه او نمرده بود...

\_آیه...

بغضش ترکید و چشم هایش نم زده از اشک به رنگ کبود آیه نشست...

\_پاشو قربونت بشم... پاشو... انقدر بد بودم؟ انقدر برات کم بودم؟ تو پاشو... قول میدم خوب بشم... قول میدم ببرمت

یه جایی که نه ایلینی هست نه حسینی... تو فقط پاشو...

شیوا با چشمانی متورم در دستان اردشیر جان می داد و می مرد و زنده میشد...

و سوگند متأثر صورتش را با دست پوشانده و شاهین رو به دریا ایستاده و سهیل بود که شانه های کیان را گرفته

بود...

\_آیه پاشو... هنوز نتونستم بگم چقدر دوست دارم... پاشو هنوز زوده... من تازه طعم عشقت زیر دندونم رفته بود...

پاشو گل نازم... چشماتو باز نکنی من میمیرم... کاوه که رفت تو نرو... آیه...

بلند شده و ایستاد... قدمی عقب رفته و نگاه کرد به جسم دختری که جانش بود...

آیه من واسه کاوه هم دیر رسیدم واسه تو دیگه نمیتونم... فدات بشم پاشو... چشمتو باز نکنی من چیکار کنم؟ بشکنه دستم که تو رو زدم... آیه ی مظلوم من... تو رو به خدا بلند شو... جون شیوا... جون خاله پری... جون بابات... من طاقت ندارم... من کمرم میشکنه...

سهیل با چشمانی نیش زده از اشک باز هم شروع کرد به ماساژ...

ماساژ داد...

فریاد میزد...

یک..

دو..

سه...

آیه اما انگار قصد برگشتن نداشت که نداشت...

آخرین امیدش را با دیدن کیان زانو زده بر زمین و سرش که روی زمین سجده کنان بر روی ماسه ها فرود آمده بود امتحان کرد...

دلش نمی آمد...

مگر چقدر جان داشت...

اما باید امتحان می کرد...

باید به خاطر دل کیان هم که شده آیه را بر می گرداند...

آرام آرام آیه را نشانده و پشتش را ماساژ داد

\_ آفرین دختر خوب... چشمتو باز کن... ببین شیوا داره خون گریه میکنه... انگار شوکه شده... نگاه کن سوگند حتی داره برات گریه میکنه... گور بابای هرکی بهت بدی کرده... تو خوب باش... تو خوب بمون... میدونی اگه خاله پری بفهمه سکنه میکنه؟ اون عاشق تو بود... دختر خوبی باش و چشمتو باز کن... به خاطر کیان... خواهش میکنم...

مشت مردانه اش با تمام قدرت میان کتف آیه نشست و آیه ی بیچاره بود که با سرفه ای ضعیف آب های بلعیده را از دهان خارج کرد...

چشم گشود و نگاه تارش را به اطراف دوخت...

سرفه کرده و آب بود که از دهان و دماغش خارج میشد...

سهیل لبخندی زده و فریاد زد :

\_کیان...

نگاه اشک آلود کیان روی آیه ای نشست که تکیه بر سهیل نگاهش می کرد...

\_سهیل زنگ بزن امبولانس بیاد...

این را اردشیر بود که گفت...

اما نگاه کیان از روی آیه برداشته نمیشد...

و نگاه بی حال آیه نیز...

و آیه در آن شب بارانی...

شبی که دریا خشمگین بود...

شبی که داشت غرق میشد در جهالتش...

لب زدن کیان را دید...

که آرام تر از هر زمانی زمزمه کرد :

\_دوستت دارم....

بلند شده و آرام آرام به سوی آیه رفته و صدایش بلند شد :

\_دوستت دارم...

و صدایش چقدر گرفته و خش دار به گوش آیه رسید...

اما حتی همان صدای خش دار هم دلنواز و گوش نواز بود برای دل وامانده اش :

\_دوستت دارم آیه...چجوری دلت اومد؟ آگه می رفتی من چیکار می کردم؟

در آغوش کیان حتی صدای استخوان هایش هم دلنشین بود...

\_کیان...

جانش بالا آمد برای همین یک کلام حرف...

قلبش به طرز وحشتناکی درد داشت...

دستش را بند لباس کیان کرده و رنگش کی بود شد...

و برای ذره ای اکسیژن مانند ماهی بیرون افتاده در آب له له زد...

و کیان ترسیده دستان یخ زده اش را در دست گرفته و لب زد :

\_آیه..کجات درد میکنه؟

چشمان از حدقه در آمده اش در چشمان کیان با زبان بی زبانی می گفت((قلبم))...

نمی دانست چند ساعت است که پشت در سفید رنگ با نوار قرمز و تابلوی ((اتاق عمل...ورود ممنوع))

نشسته...

عقربه ها به کندی حرکت می کردند...

شاید شش ساعت بود...

یا هشت ساعت...

که پشت آن در نشسته بود...

تا دکتری از آن بیرون بیاید...

و بشارت حیات دوباره ی آیه اش را بدهد...

شاید ناشکری بود اما...

وقتی آیه داخل آمبولانس...

زیر دستگاه اکسیژن داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد...

وقتی دکتر حمله ی شدید قلبی را تشخیص داد...

وقتی یک هفته ی تمام را داخل ((CCU)) گذرانده بود...

از خدایش خواسته بود تا قلبی آماده ی پیوند پیدا شود...

شاید بی رحم بود...

و ناشکر نمی دانست...

اما هرچه بود...

دوست داشت آیه را...



و دلش می خواست بازهم...

او را در حیاط...

روی صندلی حصیری ببیند که دارد موهایش را تاب می دهد...

یا لبه ی پنجره ی اتاقش...

در حالی که سر روی زانو دارد...

تا توانسته بود نذر کرده بود...

و نیاز...

که شاید خدا به خاطر نذر و نیاز هایش هم که شده آیه را برگرداند...

یادش رفت به ساعاتی قبل...

که آیه با لباس سبز رنگ...

و صورتی رنگ و رو رفته و زرد...

کیان را نگاه کرده و لب زد :

\_کیان...من نمی میرم نه؟

و کیان یادش رفت به روزی که در جدال با حسین آیه اش بیهوش شد...و در بیمارستان به او گفته بود :

\_تو انقدر مظلومی که حتی خدا هم دلش نمیداد ببرت...

و بازهم همان حرف را تکرار کرده و با لب هایی که صلوات روی آن نقش بسته بود آیه را روانه ی اتاق عمل کرده بود...

و حالا ساعت ها بود که پشت در اتاق عمل نشسته بود...

تنها اردشیر کنارش مانده بود...

شیوا را با زور به خانه فرستاده و اردشیر کنارش مانده بود...

دوست داشت آن رفیقی را که حتی به همراه شیوا نرفته بود...

شیوایی که تازگی ها عطر عاشقیشان تمام شهر را پر کرده بود...

به راستی که عشق عطری دارد مانند شکوفه های بهار نارنج...

\_ خبری نشد؟

با صدای اردشیر قهوه داخل یک بار مصرف را از دستش گرفته و نگاهش بند بخار برخواستہ از آن شد...

\_ نه...

دستش روی شانه ی کیان نشست...

\_ درست میشه داداش... من دلم روشنه...

نگاهش را دوخت به دست اردشیر که روی شانه اش بود...

همان شانه ای که آیه در خانه ی پدرش به آن تکیه کرده بود...

آخ که همه ی زندگیش رنگی از آیه داشت...

\_ نذر کردم اگه حالش خوب شد... خاله پری رو بفرستم کربلا...

اردشیر لبخند گرمی زده و باز کیان بود که رشته کلام را به دست گرفت :

\_ توام هرچه زودتر دست شیوا رو بگیر ببر سر خونه زندگیت...

و اردشیر برای اولین بار بود که خجالت زده میشد...

با صدای درب اتاق عمل و دیدن آیه اش روی برانکارد...

با عجله به سویش گام برداشته و دستان سردش را در دست فشرد...

خیالش راحت شد که آیه اش نرفته...

که اگر رفته بود مگر روی صورتش پارچه سفید نمی کشیدند؟

مثل کاوه اش...

با دیدن دکتر دست آیه را رها کرده و به سویش شتافت :

\_ آقای دکتر...

دکتر با محاسن و موهای سپید ایستاده و نگاه دوخت بر کیان :

\_ حال آیه خوبه؟

دکتر لبخندی زده و گفت :

\_ خیلی کم طاقته خانومت...چندبار نزدیک بود از دست بدیمش...که بازور احیاش کردم...اما خدا رو شکر...حالش خیلی خوبه...باید وایسی تا به هوش بیاد...

و کیان بود که نگاه دوخته بر تابلوی ((الا بذکر الله تطمین القلوب))

خدا را شکرگذار شد...

((شش ماه بعد))

نگاه دوخته بر ماشین سفید رنگ کیان که با گل های رز سیاه تزیین شده بود...

و شیوای بی حیا که بی قید و بند شنل با دکلمه دسته گل هم رنگ گلهای اتومبیل را در هوا تکان می داد...

و اردشیر که به جای آنکه عصبی شود از ظاهرش لبخندی از عشق نثارش می کرد...

بادکنک ها در هوا پخش شدند و فریاد کاروان عروس به هوا بلند شد...

از صبح سرپا بود...

با آنکه کار سنگینی انجام نداده بود اما احساس خستگی مفرط داشت...

خود را در آینه دستی اش تماشا کرده و لبخند زد...

زیبا شده بود...

آرایش زیبایی داشت...

و لبهایش سرخ آتشین شده بود...

نگاه کیان بند صورتش شده و لبخندی سرشار از عشق نثارش کرد...

\_ جلوت رو نگاه کن کیان...

و کیان تخس و بچگانه لب زد :

\_ نمی خوام از صبح که همراه شیوا آرایشگاه بودی بعدشم که رفتیم تالار از هم جدا شدیم الانم نگاهت نکنم کی نگاهت کنم؟

لبخندی زده و گفت :

\_ ولی بدجور به پرستیژت میاد...

نگاه کیان کنجکاو رصدش کرده و آیه لب زد :

پراید اردی دیگه...

و کیان خندیده و گفت :

با همین پراید اردی می‌خوام به جوری سورپرایزت کنم حال کنی...

و آیه خندیده و دستش روی دنده روی دست کیان نشست...

با ایستادن مقابل خانه همه پیاده شده و باز هم جوانان شروع به هنرنمایی کردند...

یک ساعتی که گذشت کم کم همه با آرزوی خوشبختی برای عروس و داماد رفتند...

و باقی مهمان‌ها همان جمع دوستانه بودند...

کیان بود که وقتی از شمال برگشتند بهترین مهندس‌ها را آورد تا ساختمانی صدمتری آن سوی باغ برای شیوا و اردشیر بسازند...

و آیه دیگر تنها نبود...

وارد خانه تزیین شده با جهاز عروس شده و بوی لوازم نو زیر بینی اش نشست...

همه دور هم نشستند و خوش و بش کنان لبخند می‌زدند...

اما آیه به دنبال شاهین وارد حیاط شده...

روی تخت سنتی تزیین شده با سرویس قلیان مسی نشسته بود و بهمن دود می‌کرد که آیه کنارش نشسته و به استخر پر آب نگاه کرد...

من باعث مرگ کاوه نشدم... من خودمم قربونی شدم... کاوه عاشق خواهرم شد... خواهرم اما عاشق شوهرم شده بود... شوهرم میزنه کاوه رو میکشه چون عاشق من نبود... منم قربونی شدم... منم هنوز کاوه جلوی چشممه... فکر کردی از خوشبختی داشتم خودم رو تو دریا غرق می‌کردم؟ نه... به خدا نه... من از همه بیشتر زجر کشیدم... حالا حسین و ایلین رفتن لندن... میدونم که یه روز بهای کارشونو میدن... اون روز دور نیست... چون خدای من بزرگه... من اما اینجا پیش کیان خوشبختم... خیلیم خوشبختم... دوست ندارم باهام انقدر بد باشی... تو که یه روز از دریا نجاتم دادی بد بودن بهت نمیاد...

و شاهین که بعد از خاموش کردن بهمنش لب زد :

یکم وقت می‌خوام... هنوز با مرگ کاوه کنار نیومدم... منو کاوه... اردشیر و کیان بودیم... شایدم نزدیک تر... یکم بهم فرصت بده...

و آیه سرشار از حس‌های خوب لبخند زد....

بعد از دست به دست کردن عروس و داماد و راهی کردن آنها به سوی فرودگاه امام برای ماه عسلی که هدیه ی  
کیان بود... کیان پراید اردشیر را روشن کرده و آیه سوار بر اتومبیل دست کیان را در دست فشرد...  
ساعت ها در حرکت بودند که کیان مقابل خانه ی پدرش توقف کرد...  
سرشار از قدردانی لبخندش را به صورت مهربان کیان پاشیده و شوق زده لب زد :  
\_ ممنونم کیان... بابت همه چیز...  
صدای زنگ اف اف شورش را بیشتر کرد...  
پدرش در را گشوده و بعد از شش ماه دیدن دخترش او را در آغوش کشیده و بوسید...  
بوی نان بربری تازه و رنگ و لعاب خامه و مربا و بساط صبحانه ای که هر جمعه عادت پدرش بود در حیات باعث  
شد دست کیان را فشرده و با گام های بلند روی تخت سنتی بنشیند و دلی از عزا در آورد...  
بعد از حمام آب داغی از شر آرایشش خلاص شده و به همراه کیان به سوی مزار مادرش رفت...  
قبر مادرش را با گلاب شست و شو داده و گل های رز را پرپر کرد...  
و لبخند زنان از تمام اتفاق های خوب این روزهایش برایش گفت...  
حالا دیگر دختر شش ماه پیش با دلی شکسته نبود...  
حالا تنها از خوشبختی هایش برای مادرش می گفت...  
و می دانست مادرش لبخندزنان به تمام حرف هایش گوش سپرده...  
بعد از بوسیدن مادرش بود که به سوی مزار عزیز دیگرش رفت عزیزی که تازگی ها با از دست رفتنش به او عمری  
دوباره داده بود...  
نگاهی به سنگ شسته شده با گلاب گل محمدی افکنده و فاتحه ای زیر لب زمزمه کرد...  
مادرش همیشه می گفت...  
آن زمان ها که کوچک بود...  
و دست در دست مادرش میان قبرها عبور می کرد...  
و هیچگاه از روی قبرها عبور نمی کرد تا مبادا اسیران خاک دردشان بگیرد...  
آن موقع ها می گفت...

روی سنگ قبرها را نخوان...

عمرت کوتاه میشود...

اما هنوز ترک نکرده بود آن عادت را...

چشمش روی نوشته های سنگ سرد گور را نشسته...

((جوان ناکام))

سامان رستگاری))

طلوع : (29/9/1370))

غروب : (10/1/1395))

اشک روان شده روی گونه اش را زدوده و لب زد :

\_سلام سامان...خوبی؟ جات خوبه؟ مگه میشه جات خوب نباشه؟ میدونی به چند نفر زندگی دوباره دادی؟ من الان دارم با قلب تو زندگی میکنم...بهت قول میدم از قلبت مواظبت کنم...قول میدم...سامان من دیگه قول میدم از هیچکس کینه به دل نگیرم...حتی حسین و ایلین رو بخشیدم...خدای من بزرگه و تا ابد مواظبمه...دیگه قول میدم خودم رو توی دریا غرق نکنم...من با بدبختی به زندگی برگشتم...و تا ابد تا وقتی که کاسه ی عمرم لبریز نشده با تمام توان از عمری که خدا و تو دوباره بهم دادین مراقبت میکنم...

من دیگه نه یه عروس خون بسم...

نه یه زن اسیرم...

نه یه آدم شکست خورده...

من الان خودمم...

آیه...

دلش شکست...

خورد شدم...

تا مرز خودکشی رفتم...

اما با کمک...

دست کیان را فشرده و لب زد...

\_با کمک کیان تونستم دوباره... آجر به آجر خونه ی خراب شده ی وجودمو بسازم...

من حالا آزادم...

مثل یک پرنده...

و ازت میخوام...

دعا کنی...

برای تمام زنان سرزمینم...

برای کسانی که با عقاید پوچشون دختر هارو ابزار و کالا میدونن...

ازت میخوام دعا کنی برای همه ی آیه های سرزمینم...

آیه هایی که امید خوشبختی دارن...

من حالا بعد از تمام سختی هام خوشبختم...

و لبخند خدا نزدیکه...

با کمک کیان ایستاده و آرام آرام شانه به شانه از میان قبور رد شده و کیان لبخند زنان گفت :

\_بریم که کلی کار برای عروسی داریم...

و لبخند خدا چقدر زیباست...

((ان مع العسر یسری))

و یقین داشته باشید بعد از هر سختی آسانی است...

آیه...

دختری از جنس من...

از جنس تو...

و شاید در تمام گوشه گوشه ی این شهر پر از آیه هایی باشد که منو تو از آن بی خبریم...

آیه هایی که فرستاده ی خدا نیستند...

نه مثل قرآن...

و نه مثل معجزه...

آیه هایی که درد دارد تنشان از تنهایی...

بیا بید کمی کمکشان کنیم..

و کمی کوه باشیم برای دردشان...

یا سعی کنیم حداقل نمک نباشیم بر زخمشان...

دوست دار تمام آیه های سرزمینم...

رز سیاه...

پایان

=====

دوستای گلم ممنون ک تا این لحظه با من بودین و تنهام نداشتین...

پست اخر رو براتون گذاشتم

رمان اولم بود و پر از ایراد اما بهتون قول میدم با رمانای عالی تری برگردم

منتظرم باشید..

دوستون دارم تا ابد...

رز سیاه

=====

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/98745/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید